

دانلود رمان



دانشجوی تنگ من

فصل اول

هلم میده روی میز، با بغض به استاده جذاب و خشنم خیره
میشم.

شلوارم رو در میاره و لای پاهام رو باز میکنه.
- اوممم، خانم نظری باکره تشریف دارن!
چشم هام رو میبندم و توی دلم تکرار میکنم:
- هیس آروم تبسم به هدفتم فکر کن.

ولی با فرو رفتن عضوه کلفت و سفته استاد توی سوراخه پشتم از
ته دل

جیغی میکشم که سریع دستش رو روی دهنم میذاره و عضوشو
آروم آروم توی سوراخم فرو میکنه.

سوزش سوراخه پشتم در حدی زیاده که انگار دارم جر میخورم.
اشکام پشته سره هم گونم و خیس میکنند و درد کمرم هر لحظه
بیشتر
میشه.

صدای پای دانشجو ها که از در اتاقه استاد رد میشن و خندههای
بلندشون

مثله سوهان روی روحمه!

نمیدونم چقدر درد میکشم که استاد عضوشو بیرون میکشه و
برمیگردنتم و

مجبورم میکنه روی زانو هام بشینم.

با آلتش چند ضربه به صورتم میزنه و یک دفعه هلش میده توی
دهنم و آبش

میپاشه توی دهنم.

یه دفعه میپره توی گلوم و شروع به سرفه کردن میکنم و اون
هم بی توجه

بهم شلوارش رو درست میکنه و میگه: فعلاً تصمیم درمورد حذف
شدنت

تغییر کرد، میتونی بری.

لیوان آبی که روی میزشه برمیدارم سر میکشم و وقتی حالم بهتر
میشه، با

درد شلوارم رو درست میکنم و میپرسم: پس نمره هام چی؟
با لبخند حرص در آوری بهم خیره میشه و جواب میده: یادم
نمیاد درمورد

اون موضوع با هم معاملهای کرده باشیم.

با عصبانیت زمزمه میکنم: پس من به خاطره هیچی گذاشتم
جرم بدی؟ خیلی ریلکس جواب میده: اگر حذف شدنت برات مهم
نیست و مشکلی

باهاش نداری، خوشحال شدم که به خاطر هیچی باهام رابطه
داشتی.

با دندان های قفل شده زمزمه میکنم: برای نمره هام باید چیکار
کنم؟

یه کارت به سمتم میگیره و میگه: رأس ساعت نه آماده باش،
باید توی یک مهمونی همراهیم کنی و اونجاست که میتونی

نمرهای امتحان قبلیت رو درست کنی.
کارتش رو میگیرم در حالی که سوراخم حسابی میسوزه، گشاد
گشاد از

اتاق بیرون میرم.
همه با تعجب بهم نگاه میکنند. ولی درد مقعدم انقدر زیاده که
برام نیست.

کیمیا با دیدنم سریع به سمتم میاد و میگه:

- چه مرگته چرا اینجوری راه میری؟

نگاهی به چشم های منتظرش میندازم.

- یا استاد سمیعی سک*س داشتم.

شروع به خندیدن میکنه.

- زر زن، برو ایستگاه عمتو بگیر.

حرصی بهش نگاه میکنم و میرم بشینم ولی با پیچیدن درد بدی
زیز دلم و

توی کمرم، بلند میشم و میگم:

- من باید برم خونه.

کیمیا با صدای بلندی میگه:

- یعنی چی؟ یعنی تو با...دستشم رو روی دهنش میذارم.

- هیس خفه شو کیمیا! یکی میشنوه بدبخت میشم.

با حلقه شونده دستی دور کمرم. لبم رو گاز میگیرم و زیر لب
زمزمه میکنم.

- وایی!

سریع پشش میزنم و با درد میگم:

- نکن امیرعلی یکی میبینه برامون بد میشه.
- بذار بد بشه، مهم اینه همه میدونن تو برای منی!
- از درد لبم رو گاز میگیرم که کیمیا به سمتم میاد و دستم رو میکشه و از
- بغله امیرعلی بیرونم میاره.
- امروز حاله تبسم خوب نیست، من میبرمش خونه یکم استراحت کنه.
- قبل از اینکه امیرعلی سوالی بپرسه کیمیا دستم رو میکشه و راه میوفته.
- خاک تو سرت بگو ببینم چیکار کردی؟
- من هیچی ولی اون با آلتیه کلفتش حسابی جرم داد، دارم از درد میمیرم.
- یعنی چی؟ پس امیرعلی چی؟
- بابا تو که بهتر از من برنامه هام رو میدونی! من و امیرعلی آخرش از هم جدا میشدیم پس چه بهتر که نذارم برنامه هام رو خراب کنه.
- سوئیچ ماشینم رو به سمت کیمیا میگیرم و خودم میرم عقب و روی صندلی
- دراز میکشم.
- کیمیا هم سوار میشه و راه میوفته. - تبسم؟
- هان؟
- چیکار کردین؟ یعنی چطور اتفاق افتاد؟
- هیچی دنبالش تا دفترش رفتم...

- آخ یعنی ساعته 9میخوایی بری؟
- با درد ناله میکنم:
- میدونی که به نمره های بالا احتیاج دارم.
- یعنی به خاط همی نمره هات میخوایی با تک تک استاد ها سک*س کنی؟
- چرا زر میزنی؟ فقط این استاده که سگه.
- بله در جریان نمره هاتون هستم، سوگلیه اساتید!
- نگاهی به بیرون میندازم.
- کجا داری میری؟
- بریم خونه من. آخه مامانت با این وضع ببینتت میفهمه چه گندی زدی.
- کلافه نفسی میکشم و دیگه تا رسیدن حرفی نمیزنیم.
- از ماشین پیاده میشیم و وارد خونهی کیمیا میشیم.
- ساعت 9رو میخوایی چیکار کنی؟
- وارد میشم و خودم رو روی مبل میندازم و میگم:
- نمیدونم، خیلی درد دارم.- خب احمق تو دیگه کاری که نباید میکردی رو کردی، این یه کارم انجام بده که به خاطر هیچی...
- کلافه سرم رو میگیرم و سعی میکنم حرف هاش رو نشنیده بگیرم.
- چند ساعتی میگذره و کیمیا کلی ازم پرستاری میکنه و قرص و دارو بهم

میده.

تقریباً بهتر شدم ولی یک بار که سعی میکنم دستشویی برم،
مقعدم انقدر

میسوزه که بیخیالش میشم و با گریه از دستشویی بیرون میام.
- تبسم؟

بلند میشم میشینم و لیوانه شیر موز رو از روی میز برمیدارم.
منتظر بهش نگاه میکنم که میگه:

- ولی خودمونیم ها، خیلی از دخترا تو کفه استادن.
کلافه به ساعت نگاه میکنم که هفت و نیم رو نشون میده.
بلند میشم و میگم:

- لباس درست و حسابی داری؟

کیمیا به سمت اتاقش میره.

- دنبالم بیا.

به محض وارد شدنمون، به سمت کمد لباسش میره و یک

پیراهن مجلسی

قرمز برمیداره و به سمتم میگیره.

با دهن باز میگم:- آآ چه خوبه.

- زود باش بپوش ببینیم تو تنت چطوره.

میرم پشت در کمدش و لباس هام رو عوض میکنم.

کیمیا با دیدنم لبخندی میزنه و میگه:

- به تو بیشتر از من میاد.

مقابل آینه وایمیسم و نگاهی به خودم میندازم. لباس آستین

بند یا... نداره

و همین باعث شده سینه های سفید و خوش فرم بیشتر به چشم بیان.

کیمیا پشته سرم وایمیه و میگه:

- بشین موهات و درست کنم، به استاد هم پیام بده بگو میری.

کارته استاد رو از جیبم درمیارم و پیام میدم:

- کجا بیام؟

بعد از چند دقیقه جواب میده:

- آدرس بده میام دنبالت.

آدرس خونهی کیمیا رو میفرستم.

بعد از تموم شدن کاره موهام، یک آرایش ساده هم میکنم و با

درد از اتاق

خارج میشم.

- ای بابا تو که هنوز اینجوری راه میری!

- خب درد دارم. چیکار کنم؟

- خب اینطوری همه میفهمن یه نفر بدجوری ک-ونت

گذاشته. هم خندهام میگیره و هم دوباره عذاب وجدان لعنتی به

سراغم میاد.

- نمیخواد فاز غم بگیری، بیا این مسکن رو بخور.

قرص رو ازش میگیرم و با یک لیوان آب پرتقال میخورم.

با لرزش گوشیم روشنش میکنم میبینم استاد پیام داده:

- منتظرم.

به ساعت که دقیقاً 9 رو نشون میده نگاه میکنم و میگم:

- اوه چه به موقع.

کیمیا سریع یک مانتو و شال به میده و میگه:

- زود باش استاد جذابمون و آلتِه غول پیکرش و منتظر نذار.
انگشت فاکم رو جلوی صورتش میگیرم و سریع مانتو و شال رو
میپوشم و

از خونه خارج میشم...

با دیدن ماشین باکلاسی که مقابل خونه پارک شده به سمتش
میرم و درش

رو باز میکنم و سوار میشم.

با دیدن پیره مردی که با تعجب بهم نگاه میکنه و صدای بوق
ماشین عقبی با

احساسه ضایع شدنی که تمام وجودمو گرفته، از ماشین پیاده
میشم و سوار

ماشین عقبی که دسته کمی از ماشینی که سوارش شدم نداره
میشم.

- بهتون یاد ندادن قبل از انجام هر کاری اول باید بررسیش کنید؟
به سمت استاد جذاب و فوقالعاده خشنمون برمیگردم و حرصی
جواب

میدم.- نه یاد ندادن ولی در عجبم به شما که یاد دادن چرا با
دانشجو هاتون

سک**س میکنید؟

با همون اخم های درهمش نگاهی بهم میندازه و جواب میده:

- وقتی خوده دانشجو تنش میخواره نمیشه دست رد به سینش
زد، درسته؟

دندون هام و روی هم فشار میدم و میخوام نگاهم و ازش بگیرم
ولی چشمم
قفل کلفتیش میشه که از روی شلوار کاملاً مشخصه.
باورم نمیشه همچین آلت کلفتی توی سوراخه من رفته باشه!
منی که حتی یک
بار هم رابطه نداشتم.
به جرعت میتونم بگم درازیش تا یکم بالا تر از زانوش میرسه و
کلفتیش
هم...

نه نمیشه! شاید یه چیری توی شلوارشه.
با شنیدن صداش که میگه:
- چیه انگار خیلی عجله داری برای دیدنش.
سریع نگاهم رو ازش میگیرم و زیر لب میگم:
- حق دارم گشاد گشاد راه برم و هنوز درد داشته باشم. الان دیگه
یه

سوراخه باسنه معمولی ندارم، تونله تونل!
تا رسیدن به جای مورد نظرش هیچکدوممون حرفی نمیزنیم. با
دیدن عمارته
بزرگی که مقابلمونه و ماشین های خیلی باکلاس، نگاهی بهش
میندازم که
میگه:

- تو نامزد منی فهمیدی؟ سرمو تکون میدم و میگم:
- استاد...

وسطه حرفم میپره و میگه:
- آبتین.

سرم و تگون میدم و میگم:
- اینجا کجاست؟

بدون این که جوابی بده دستم و میگیره و به سمت در ورودیش
میره.

با دهن باز به عمارتی که بیشتر شبیه بهشته خیره میشم.
درسته خانوادگی من هم جزو افراد پولدار به حساب میان ولی تا
حالا قسمت

نشده من رو توی مهمونی هاشون ببرن.
با کشیده شدن دستم دنبالش راه میوفتم که یک پیشخدمت به
سمتمون میاد
و میگه:

- سلام آقا خوش اومدین، چیزی لازم ندارین؟
استاد به سمتم برمیگرده و به مانتو شالم اشاره میکنه.
کیفم رو میدم دستش و مانتو و شالم رو در میارم.
- توی اتاق خودتون آویزون کنم یا مه...
نمیذاره حرفشو کامل کنه و میگه:
- خودم.

- پشمام! یعنی اینجا خونهی استاده؟ همراه هم از پله ها بالا
میریم و استاد به سمت شخصی میره و بهش یه
چیزی میگه.

کنار پله ها وایمیسم و به مهمون هاشون نگاه میکنم.

با حس ایستادنش کنارم، به سمتش بر میگردم که همون موقع اعلام میکنند.

- این دور رو مینوشیم به سلامتیہ تبسمہ آبتین خان.
یه دفعه همه از هر نقطهی سالن که هستند سرشون رو بلند میکنند و به ما خیره میشن.

استاد هم خیلی ریلکس جامش رو بالا میبره.
با دیدن مامان و بابا که طبقهی پایین هستند و سرشون رو به سمتہ بالا میارن،
هل شده به استاد نگاه میکنم که بهم نزدیک میشه و لب هاش رو روی لبام میذاره.

سریع میچرخم و طوری وایمیسم که کمره استاد رو به مهمون ها باشه و

کسی نتونه من و از پایین ببینه.
کمی ازم فاصله میگیره و از بین دندون های کلید شدهاش میگه:
- داری چه غلطی میکنی؟

حرصی بهش خیره میشم و میگم:

- خودت داری چه گوه...

با دیدن اخم های در همش سریع حرفمو عوض میکنم:
- استاد قبل از انجام حرکت یه اهمی یه...نمیذاره حرفم و کامل کنم. کمرم رو میگیره و میخواد به سمت مهمون ها ببرتم که محکم سرجام وایمیسم.

به سمتم برمیگرده که سریع میگم:
- استاد بخدا کفشام چسبیده کفه زمین.
- یا همین الان میگی چته یا...
نگاه ریزی به سالن میندازم، میبینم مامان و بابا نیستند. این
دقیقاً شبیه

همون داستانه سوسکیه که توی اتاق گم بشه!
لبخند مسخرهای میزنم و میگم:
- استاد میخوایین بوسم کنید؟
با عصبانیت زمزمه میکنه:
- تبسم!

ناچار از سرجام تگون میخورم و همراهش از پله ها پایین میرم.
با دقت تمام سالن و نگاه میکنم ولی با دیدن مامان و بابا که از
عمارت

خارج میشن، نفسه راحتی میکشم ولی یه دفعه زیره پاهام خالی
میشه و...

چشم هام و باز میکنم. با دیدن صورته همیشه اخموی استاد توی
فاصلهی

خیلی نزدیک لبخند دندون نمایی میزنم که به حالت عادی
برمیگردونه و

چند تا پلهی آخر هم پایین میریم.
چند نفر میام تبریک میگن و در آخر یک زن و مرده خیلی شیک
به
سمتمون میان.

خانومه با دقت نگاهی سرتا پاهام میندازه و میگه:- پس این بود!
استاد دستش رو از روی کمر تا باسنم میکشه و همونجا نگهش
میداره.

خانومه رو به من میگه:

- چندسالته؟

- ۲۰ سال!

با چشم های گرد شده به استاد خیره میشه ولی حرفی نمیزنه.
مرده با لبخنده خاصی میگه:

- خانوادت در جریان رابطه با پسرم هستند؟

- پشمام! یعنی این دو نفر پدر و مادر استادند؟

نگاهی به استاد میندازم و قبل از اینکه جوابی بدم صدای بابا
توی گوشم

میپیچه:

- تبسم؟

با پشم های ریخته شده به سمت مامان و بابا برمیگردم.
خانومه که به احتمال زیاد مادری استاده به سمت مامان و بابا
میره و میگه:

- درسته، تبسم نامزده پسرمون!

مامان با تعجب بهم نگاه میکنه و میپرسه:

- تبسم؟ این درسته؟

سریع میگم:

- نه... به استاد و خانوادش نگاه میکنم و میگم:

- یعنی آره.

بابا با عصبانیت میگه:

- آره؟

کلافه میگم:

- نمیدونم.

بابای استاد نگاهی بهمون میندازه و میپرسه:

- اینجا چه خبره؟

مامان هم با عصبانیت بهم خیره میشه:

- دقیقاً برای ما هم سوال شده که دخترمون چطوری با پسره
رقیبمون نامزد

کرده و ما خبر نداریم.

با شنیدن این حرفه مامان، با دهن باز به سمت استاد برمیگردم.
یعنی من با

پسره بزرگترین رقیب بابا که حرفش همش توی خونمون بود...
با چشم های گرد شده میگم:

- پشمام!

هر پنج نفرشون به سمتم برمیگردن که سریع میگم:

- اممم چیزه یعنی ما...

استاد خیلی ریلکس رو به بابا میگه:- قرار نبود اینجوری با هم
آشنا بشیم. سمیعی هستم استاد دانشگاه
دخترتون!

بابا، با اکراه بهش دست میده.

مامانه استاد با عصبانیت میگه:

- نمیشه! این دختر...

با شنیدن صدای شخصی، حرفش نصفه موند و همگی به سمت
صدا

برمیگردیم.

- تبریک میگم. بالاخره سمیعی ها و نظری ها تصمیم گرفتند
جنگ بینشون

رو با وصلت دختر و پسرشون تمام کنند.

آقای سمیعی و بابا به اجبار تشکری کردند و بعدش یکی یکی
همه اومدند

تبریک گفتند.

مامان با چشم هاش برام خط و نشون میکشه و من هم جرعت
نمیکنم از

کناره استاد تکون بخورم.

وقتی خانواده هامون برای حفظ آبرو مشغوله حرف زدن با مهمون
ها شدن به

سمت استاد برمیگردم و میگم:

- است...

- آبتین!

- حالا هرچی! یک لحظه بیا.

به سمت راه رویی که خلوته میرم و منتظرش میمونم.

وقتی میاد با عصبانیت میپرسم:- میدونستی من کیم؟

خیلی جدی بهم نگاه میکنه و میگه:

- آره.

- آره؟ منه خاک برسر تمام نمره هام خوب بود؛ پس از قصد بهم

نمره

نمیدادی؟

با چشم های ریز شده بهم خیره میشه و میگه:

- بحث دانشگاه فرق داره، الکی همه چیز رو با هم قاطی نکن.

- من فقط به خاطره این که بتونم سریع درسمو تموم کنم و برم
اونطرف تن

به این کار دادم! الان من چه خاکی توی سرم بریزم؟ عمرا دیگه
بابا اجا...

با یادآوری حرف بابا که بهم گفته بود فقط در این صورت حق دارم
از

ایران برم که ازدواج کنم حرفم نصفه موند و به استاد خیره شدم.
- خب؟

از فکری که به سرم زد، لبخندی روی لبم میشینه که همون موقع
صدای

بابا رو میشنوم.

- ازتون توضیح میخوایم.

برمیگردم و قبل از اینکه استاد چیزی بگه میگم:

- ما هم دیگرو دوست داریم.

پدره استاد میگه:

- امکان نداره، باید جدا بشید.

سریع میگم:- نمیشه.

همه منتظر بهم نگاه میکنند و من هم اولین چیزی که به ذهنم
میرسه رو

به زبون میارم:

- من حاملهام...

مامان با چشم های گرد شده دستش رو روی دهنش میذاره و
چند قدم
عقب میره.

لبم رو گاز میگیرم و میخوام حرفی بزنم که بابا میگه:
- هیچی نگو تبسم! همه چیز تموم شد. تو دیگه دختره ما
نیستی.

و دست مامان رو میگیره و از عمارت خارج میشه.
پشت سرش هم مامان و بابای استاد میرن.
استاد خیلی ریلکس کتش رو در میاره و به سمت پله ها میره.
دنبالش راه میفتم که به سمت یه در خیلی بزرگ میره.
پشت سرش وارد اتاق میشم. با دیدن اتاق بزرگی که با وسایل
مشکی و

سفید چیده شده و عکس استاد که توش فوق العاده جذاب شده
و با نیم
تنهی لخته...

از پشت بهم نزدیک میشه و باعث میشه دست از بررسی عکس
بردارم.

آب دهنم رو با صدا قورت میدم که دست های سردش رو روی
شونه های
لختم میذاره.

برای چند ثانیه نفسم حبس میشه که آرام دستش رو پایین

میبره و زیپ
لباسم رو پایین میکشه که لباسم از تنم میفته.
الان لخت مقابل استادم ایستادم. دست هام رو به سمت سینه
هام میبرم که سریع وسطه راه میگیرتشون و
دستش رو روی سینه هام میذاره و آروم ماساژشون میده ولی یه
دفعه
فشارشون میده.
لای پاهام احساس میکنم یه خبراییه ولی با یادآوری درده صبح
ترجیح
میدم حشری نشده باشم!
با احساس مردونگیه کلفتش که حتی از روی شلوار هم حس
میشه لبم رو
محکم گاز میگیرم که توی گوشم میگه:
- گفتم حاملهای! اون هم از من. میدونی عادت ندارم به کسی
دروغ بگم پس
باید یه بچه بسازم برات!
ترسیده میخوام حرفی بزنم که ولی با حسه کلفتیش لای پاهام
لال میشم.
آروم لای پاهام تکونش میده و دمه گوشم زمزمه میکنم:
- میبینم خانوم نظری برای استادش خیس کرده!
لبم رو محکم به دندون میگیرم که به سمت خودش برم
میگردونه و روی
تخت پرتم میکنه و روم خیمه میزنه.

با دیدن آلتش لای پاهام حسابی خیس تر میشه ولی قفسهی
سینم از ترس و

استرس تند تند بالا و پایین میشه.

کلاhek آلتش و لای پاهام میکشه که نفس هام به شمار میوفته.
یه دفعه مکث میکنه و فشار آرومی وارد میکنه که درد بدی توی
کمرم

میپیچه. از درد جیغه بلندی میکشم و چشم هام پر از اشک
میشه.

سرش رو توی گردنم میبره و گاز میگیره.

- هیس چیزی نیست!

با عصبانیت هلش میدم و به چشم های اشکی داد میزنم:- یعنی
چی چیزی نیست؟ دارم درد میکشم میفهمی؟ آره منم کی...ره
خرمو

فرو میکردم توی...

با دیدن ابرو های بالا پریدش و صورتش که رنگه خنده گرفته، لال
میشم و

تازه میفهمم داره چه زری میزنم.

چشم هامو محکم میبندم و لبمو گاز میگیرم که خم میشه روم و
لباشو

روی لبام میذاره.

ناخودآگاه باهاش همکاری میکنم که آروم آلتش رو هل میده توی
سوراخم.

از درد ناخن هامو توی کمرش فرو میکنم. کمی صبر میکنه تا

سوراخه

تنگم جا باز کنه. میخوام از زیرش فرار کنم که کمرم رو میگیره و

تا جایی

که آلتش جا میشه فرو میکنه توی سوراخم.

از دردش اشک هام پشته سره هم گونه هام رو خیس میکنند و

لباشو گاز

میگیرم.

چند ثانیه توی همون حالت می مونیم که آروم آروم شروع به کمر

زدن

میکنه.

کم کم درد جاش رو به لذت میدده ولی دلم نمیخواد بهش نشون

بدم که دارم

لذت میبرم.

دلم میخواد از ته دل آه بکشم ولی حیف که نمیتونم...

کم کم سرعت کمر زدناش تند تر میشه.

دیگه نمیتونم تحمل کنم. با صدای بریده و پر از خواستنی میگم:

- اس...استاد آهه!

یه دفعه بدنم میلرزه و احساس میکنم لای پاهام پر از آب

میشه. ولی استاد بی توجه به من تند تند کمر میزنه.

آلتش و محکم فرو میکنه توی سوراخم و مکث میکنه که مایع

داغی با

شدت توی سوراخم میپاشه.

آهی میکشم که سرش رو پایین میبره و نوکه سیخ شدهی سینه

هام رو به
دندون میگیره.

ناخوداگاه زیر لب زمزمه میکنم:
- آه استاد!

وقتی راضی میشه. سینه های کبود شدهام رو رها میکنه و کنارم
دراز
میکشه.

تازه به خودم میام و میفهمم چیکار کردم!
سریع پتو رو روی بدن لختم میکشم و پشتتم رو بهش میکنم.
کمر و زیر نافم خیلی درد میکنه و مثله سگ پشیمونم ولی خب!
احساس

این که به هدفم نزدیک شدم عذاب وجدانم رو کم میکنه.
چشمم به پاکت سیگار مادوکس روی میز میفته. با درد بلند
میشم و نگاهی

به استاد که چشم هاش بستست میندازم و برش میدارم.
یک ملافهی سفید دور بدنم میپیچم و وارد بالکن میشم.
یه نخش رو برمیدارم روشن میکنم و پک محکمی بهش میزنم.
همیشه پسرا میگفتند بعد از سک**س سیگار خیلی میچسبه،
انگار همچین
هم بی راه نمیگفتند.

به خودم میام میبینم هوا روشن شده، برمیدرم داخل اتاق و
میبینم

استاد آماده ایستاده مقابل آینه و داره به خودش ادکلن میزنه.

- کجا میری؟- دانشگاه.
با تعجب بهش خیره میشم که میگه:
- اگر سر کلاس غیبت کنی حذف می‌کنم.
- چی؟ شوخی میکنی دیگه؟ من درد دارم...
- به سمتم برمیگرده و نمیداره حرفم رو کامل کنم.
- قیافم به کسایی میخوره که شوخی میکنند؟
دلم میخواست بگم آره! ولی واقعاً به کسایی که شوخی میکنند
نمیخورد.
قبل از اینکه چیزی بگم از اتاق خارج میشه.
به ساعت نگاه میکنم که 6 صبح رو نشون میده. سریع مانتو و
شالی که
روی لباس مجلسیم پوشیده بودم رو دوباره میپوشم و یک
تاکسی میگیرم و
آدرس خونمون رو بهش میدم.
با توقف ماشین سریع پیاده میشم و دستم رو روی زنگ فشار
میدم.
بعد از چند ثانیه در باز میشه. سریع طوله حیاطه بزرگمون رو با
دو در
حالی که کمرم حسابی درد میکنه طی میکنم و وارد خونه میشم.
مامان در و باز میکنه و میگه:
- تو اینجا چیکار می...
ولی با دیدنم حرفش نصفه میمونه.
سریع وارد میشم و به سمتم اتاقم میرم و مامان هم دنبالم راه

میفته.

- وایسا ببینم، چرا انقدر رنگت پریده؟

وارد اتاقم میشم و در رو میبندم. یک دست لباس زیر پیدا میکنم میپوشم

ولی با دیدن خون روی پاهام، سریع یک نوار بهداشتی هم میدارم. یک مانتوی مشکی کوتاه و شلوار لی جذب میپوشم و موهام رو شونه

میکنم و مقنعه رو سرم میکنم.

مامان با عصبانیت وارد اتاق میشه و میگه:

- دو ساعته دارم از دیوار سوال میپرسم؟

همونطور که دارم آرایش میکنم جواب میدم:

- مامان بخدا دیرم شده، اون استاده حرومزادمون گفته غیبت کنم

میندازتم.

- درست حرف بزن!

با شنیدن صدای بابا از داخل آینه نگاهی بهش میندازم که وارد اتاق

میشه...

مامان با کنجکاوی میپرسه:

- کدوم استاد؟

با لحن مسخرهای میگم:

- داماد عزیزتون!

بابا ابرویی بالا میندازه و میگه:

- خوشم اومد...

کلافه مداد لبم رو روی میز پرت میکنم و کیفم رو برمیدارم.

- بایدم خوشتون بیاد!

سریع از اتاقم خارج میشم که دنبالم میان.

کفش هام رو با درد زیاد میپوشم و میگم:

- بابا ماشینت رو ببرم؟- تو کجای حرف های دیشبم رو نفهمیدی

که دوباره پرو پرو اومدی اینجا؟

- قسمته آخرشو! نکنه میخوایی بذاری من و نوت پیاده بریم؟

با عصبانیت بهم خیره میشه. ریموت ماشین رو که از روی میز
کش رفتم

رو مقابل صورتشون میگیرم و میگم:

- ممنون!

مامان حرصی زمزمه میکنه:

- پروی بی حیا!

دستم رو به نشونهی خدا حافظی براشون تکون میدم و به سمت
ماشین

میرم و سوارش میشم.

حلاصه کنم براتون! چون یکی یدونهی مامان و بابامم بهم سخت
نمیگیرن

وگرنه پدرم انقدر غد و یک دندهست که عمرا حرفی رو که زده
پس بگیره.

و از شانس زیبای من، تمام خصوصیات بده پدر و مادرم به من
رسیده به

همین خاطر توی کله فامیل من و زلزله‌ی نظری صدا میکنند.
به ساعت نگاه میکنم که 7:40 دقیقه رو نشون میده. پام رو روی
گاز فشار

میدم و با سرعت زیادی به سمت دانشگاه راه میوفتم...
سریع ماشین رو توی پارکینگ، پارک میکنم و پیاده میشم.
به ساعت که 8:08 رو نشون میده نگاهی میندازم و با درد شروع
به دویدن
میکنم.

با رسیدن به کلاس، تقهای به در میزنم و همونطور که نفس
نفس میزنم،
وارد میشم.

همه به سمتم برمیگردند.
استاد سمیعی (آبتین) نگاه گذرای بهم میندازه و میگه:- خانم
نظری دیر رسیدید، وقت کلاس رو نگیرید برید بیرون.
در حالی که نفس نفس میزنم، حرصی میگم:
- استاد من...

- بهانه‌ای قبول نیست، میتونید سرکلاس بشینید ولی باز هم
غیبت
میخورید.

از عصبانیت ناخن هام رو توی دستم فرو میکنم.
- من اگر کلاس شما رو تحمل میکنم فقط به خاطر حضور در
کلاسه که
نمره داره وگر...

هنوز حرفم کامل نشده که یه دفعه سرم گیج میره و زیر پاهام
خالی
میشه.

صدای گنگ بچه ها رو میشنوم ولی نمیتونم چشم هام رو باز
کنم، تا این
کلاً صداها قطع میشه و در سیاهی مطلق فرو میرم.
چشم هام رو باز میکنم. با دیدن کیمیا با صدای ضعیفی
میپرسم:

- من کجام؟

- بیمارستان.

کم کم همه چیز یادم میاد.

- اون سمیعی عقدهای حذف کرد نه؟

قبل از این که کیمیا چیزی بگه، چشمم بهش میخوره ولی سریع
چشم هام

رو میبندم و شروع به ناله کردن میکنم:

- آیی کیمیا درد دارم. - خانم نظری تا چند دقیقه پیش که درمورد
من صحبت میکردید خبری

از ناله هاتون نبود.

چشم هام رو باز میکنم و با تعجب میگم:

- من کی درمورد شما صحبت کردم استاد؟

- صحبت نکردین نه؟

- نه...

یه دفعه هر دومون به سمت کیمیا برمیگردیم که بیچاره هول

شده میگه:

- فکر کنم کابوس دیده هذیون گفته.

استاد با اخم های همیشه درهمش میپرسه:

- کابوس؟

کیمیا سریع میگه:

- نه استاد شما رو که اصلاً فقط توی رویا میشه دید.

با عصبانیت نیشگونی از دستش میگیرم که کلافه میگه:

- من باید برم، دیرم شده.

و سریع از اتاق بیرون میره.

نگاهی به استاد میندازم و میگم:

- من و میندازی؟

- آره.

- آره؟

- با یک عذرخواهی مقابل تمام کسایی که جلوشون بلبل زبونی

کردی

میتونم برات یه فکری بکنم. حرصی میگم:

- من الان به خاطر تو توی بیمارستان افتادم.

- یادم نمیاد فشاره عصبی بهت وارد کرده باشم.

لبخنده عصبی میزنم و میگم:

- استاد کی*رتون رو چی؟ اونم مثله فشاره عصبی یادتون نمیاد

که واردم

کردین؟

پوزخندی میزنه و میگه:

- خانم نظری، علاوه بر عذرخواهی یک دسته گل هم مقابل بقیه
بههم تقدیم
میکنید که یادتون بمونه مسائل دانشگاه رو با مسائل شخصیتون
یکی
نکنید.

قبل از اینکه جوابی بدم پشتش رو بههم میکنه و از اتاق بیرون
میره.

نمیتونم خودم و کنترل کنم و از عصبانیت جیغی میکشم.
سرُمه توی دستم و محکم میکشم و بالشتم رو بر میدارم و
محکم به تخت
میکوبم و داد میزنم:

- سمیعیه عوضی، عقدهای، کثافت...
یه دفعه چشمم به پرستار و دکتر میخوره که با دهن باز بههم
خیره شدند...

- هان؟

دکتر همونطور که داره از اتاق بیرون میره میگه:
- مرخصید.

بلند میشم و از اتاق بیرون میرم.
با دیدن مامان و بابا که دارن به سمتم میان زیر لب زمزمه
میکنم:- خدایا صبرم بده!
مامان با نگرانی نگاهم میکنه و میپرسه:
- یه دفعه چی شد؟ خوبی تو؟
- نه مامان خوب نیستم.

بابا میگه:

- نکنه اون باهات...

- نه بابا جون، به اون عوضی ربطی نداره.

- سلام.

با شنیدن صداش که به جرعت میتونم بگم از دیروز تا الان از

صدای زنگه

هشدار موبایلم، نفرت انگیز تر شده به سمتش برمیدرم.

نگاهی بهم میندازه و میگه:

- عزیزم کار های ترخیصت رو انجام دادم...

قبل از اینکه حرفی بزنم ادامه میده:

- ولی دکترت میگفت انگار از موضوعی خیلی عصبانی هستی.

از بین دندون های قفل شده ام زمزمه میکنم:

- خودت میدونی دیشب چقدر بهم سخت گذشت. اون از خانوادم

که تردم

کردند و اون هم از فشار های روحی که نصفه شب واردم شد!

از قصد روی فشار های روحی و واردم شد تاکید میکنم.

بابا رو بهم میگه:

- من و مادرت توی ماشین منتظرتیم زود بیا.

و همراه مامان به سمت در خروجی بیمارستان میره. من هم بدون

اینکه به اون سمیعیه عقدهای چیزی بگم، دنبالشون راه

میفتم.

به محض سوار شدنم، مامان میگه:

- من و پدرت با حضوره تو، توی خونه مشکلی نداریم ولی حق

نداری اون

پسره رو...

قبل از اینکه حرفش رو کامل کنه میگم:

- باشه، قبوله...

یک هفته از اون روز میگذره و من توی این یک هفته هر شب به بهونه‌ی

دیدن استاد از خونه بیرون میام ولی در اصل با کیمیا و امیرعلی و سینا)دوست پسر کیمیا) هر شب بیرونیم.

امشب هم یکی از دوست های سینا مهمونی گرفته بود و بیشتر بچه های

دانشگاه دعوت بودند.

نگاهی به خودم میندازم که کیما از پشت سر بهم نزدیک میشه و میگه:

- اوممم چه دافی شدی! حواست باشه امیرعلی کنترلتشو از دست نده و...

- همیشه فکر میکردم کسایی که بکارت ندارن راحتن ولی اینطور نیست.

میتراسم امیرعلی بفهمه بره دانشگاه و پر کنه و آبروم رو ببره.

- حق داری بترسی، امیرعلی هم که اهل تلافیه!

نفس کلافهای میکشم که صدای موبایل کیمیا بلند میشه.

برای آخرین بار خودمون رو چک میکنیم و میریم سوار ماشین میشیم.

به محض این که میشینم عقب)کناره امیرعلی)، لباس و روی لبم

میذاره.

باهاش همکاری میکنم که سینا میگه:- اووو بذار برسه داداش.
امیر علی با خنده عقب میکشه.

- رله خودمه دوست دارم به جای سلام ببوسمش.

با خنده به سینا سلام میکنم که جوابم رو میده و راه میفته.
با رسیدن به باغ، سینا ماشین رو پارک میکنه و هر چهار تامون
پیاده

میشیم. به سمت باغی که صدای آهنگش از صد متری شنیده
میشه، راه

میوفتیم و واردش میشیم.

به محض ورودمون به سمت یکی از میزها میریم و جام های
شراب رو

برمیداریم و بعد از کلی شوخی و خنده سر میکشیم.

همینطور پشته سره هم شروع به خوردن نوشیدنی میکنیم. به
خودم

میام میبینم داغه داغم!

دسته امیرعلی رو میگیرم و با هم میریم وسط...

با لوندی شروع به رقصیدن میکنم و بدنم رو به امیرعلی میمالم.
همینطوری در حاله رقصیدنم که دستم کشیده میشه.

امیرعلی یه جای خلوت میبرتم و شروع به بوسیدن لبام میکنه.
دستش رو روی سینه هام میذاره و آروم فشارشون میده.

میخوام هلش بدم ولی انقدر بدنم سست شده که توانش رو
ندارم.

کم کم دستش رو پایین میبره. میخوام مانعش بشم که دستم
رو پس میزنه

و چنگی به بهشتم میزنه.

نمیتونم تحمل کنم و یه دفعه جیش میکنم روی دستش!
همون موقع برق میره و امیرعلی ازم جدا میشه. صدای جیغ و داد
های بچه ها رو میشنوم ولی من همونجا سرجام
وایمیستم.

با کشیده شدن دستم، به امید این که کیمیا یا امیرعلیه دنبالش
راه
میوفتم.

سوار ماشین میشم و برمیگردم ولی با دیدن استاد با تعجب
میگم:

- اِستاد شما اینجا...

- دهنّت و ببند.

خنده‌ی مستانه‌ای سرمیدم و دستمو روی آلتش میذارم.

- کجا میریم؟

- خونه‌ی من.

با لحن خاصی میگم:

- اوممم امشب قراره حسابی جر بخورم!

و خودم شروع به خندیدن میکنم.

به سمت استاد خم میشم و دستم رو روی آلتش کلفتش که از
روی شلوارش

کاملاً مشخصه میکشم و کم کم دستم رو بالا میبرم و زیپه

شلوارش رو
آروم باز میکنم.
با اخم های درهم میگه:
- داری چه غلطی میکنی؟ بکش کنار.
بی توجه بهش آلتش و از توی شلوارش در میارم و توی دستم
فشارش میدم
و به کلاهکش زبون میکشم...
پسم میزنه که با خنده میگم:- اوممم نترس نمیخورمش تموم
بشه! انقدر کلفت و درازه که اگر به
عنوان گوشت بخوام فیریزش کنم تا یک سال دارمش.
و خودم بلند بلند شروع به خندیدن میکنم.
با حسه خیسیه لای پاهام، بلند میشم و شروتم رو درمیارم و از
شیشه
پرتش میکنم بیرون.
استاد با عصبانیت میگه:
- دیگه داری اعصابمو خورد میکنی، مثله آدم بشین.
به آلت کلفت و درازش که حتی به رل ماشین هم رسیده نگاه
میکنم،
باشهای میگم و بلند میشم و به سمت استاد میرم.
با داد میگه:
- داری چه غلطی میکنی؟ بشین سرجات.
- من میخوام رانندگی کنم.
- احمق الان تصادف میکنیم.

بی توجه به حرفش به کارم ادامه میدم و آلتش و تنظیم میکنم و
روش

میشینم.

- آییی آخ چقدر کلفتی! چرا هر دفعه باید درد بکشم؟
میخوام بلند بشم و دوباره روش بشینم که سرم به سقفه
ماشین میخوره.

مستانه شروع به خندیدن میکنم و میگم:

- از بدی های کی*ره دراز اینه که نمیشه توی ماشین سک*س
کرد!

به سمتی استاد برمیگردم. احساس میکنم صورتمش رنگه خنده
گرفته ولی

همش احساسه! با حسه خستگی سرم و روی شونههایش میذارم و
چشمامو میبندم.

با برخورد نور توی صورتم چشم هام رو باز میکنم و کش و قوسی
به بدنم

میدم که یه دفعه کلفتیه استاد از سوراخم بیرون کشیده میشه
و کلی آب

روی تخت میریزه.

با تعجب کنار میکشم و به استاد نگاه میکنم.

کم کم تمام خاطرات دیشب یادم میاد.

لبم رو محکم گاز میگیرم و با کفه دستم به پیشونیم میکوبم.

- باید قبل از اینکه استاد بیدار بشه و بخواد دیشب رو بهم
یادآوری کنه

جیم بشم...

آروم از روی تخت بلند میشم که صداش توی گوشم میپیچه:

- خانوم نظری جایی تشریف میبرید؟

سرجام خشک میشم و آروم به سمتش برمیگردم.

لبخنده مسخرهای میزنم و میگم:

- استاد دیگه زحمت و کم کنم! خانواده منتظرن.

- نگران نباش خانواده در جریانن.

بلند میشه و به سمت حمام میره که با چشم های گرد شده
دنبالش راه

میفتم و میپرسم:

- یعنی چی؟ تو که...

دوش آب رو باز میکنه و میره زیرش وایمیسته.

منم کناره دره حمام در حالی که بهش خیره شدم منتظر جوابش
میمونم.

- دیشب موبایلت رو جواب ندادی خانوادت مجبور شدند به من
زنگ بزنند. سریع میگم:

- تو که نگفتی من باهات نیستم؟

- اتفاقاً گفتم.

میخوام چیزی بگم که نگاهم به آلتیه دراز و کلفتش میوفته و
حرفم یادم

میره.

به زور نگاهم رو ازش میگیرم و سریع از حمام خارج میشم.

حالا من با این سوتی که دادم چه غلطی بکنم؟ بخدا دیگه مامان

و بابا،

خونه راهم نمیدن.

با فکری که به سرم میزنه. از خوشحالی جیغی میکشم و دوباره

وارد حمام

میشم و با ذوق میگم:

- فهمیدم!

با دیدن استاد که حولهی سفید دور کمرم بسته و میخواد از حمام

خارج

بشه، سریع کنار میکشم.

- میگیم من رفته بودم بدون اجازهی تو بچه رو سقط کنم.

خیلی بی تفاوت نگاهم میکنه و میگه:

- برام مهم نیست میخوایی چه بهانههای براشون بیاری ولی این

آخرین

دفعهای باشه که به خاطر کار هات از اسم من سوء استفاده

میکنی.

دهنم رو براش کج و کوله میکنم و میگم:

- راستی فردا...

- اگر کاری که گفتم رو انجام ندی حذفی.

آروم به سمتش میرم و حولهی دور کمرش رو باز میکنم. به چشم

هاش خیره میشم و آلتش رو توی دستم میگیرم.

توی چشم هام نگاه میکنه و میگه:

- به نظرم تو هنوزم حذفی.

کلافه عقب میکشم که به سمت کمدش میره و بدون این که

شورت بپوشه
یک شلوار تنش میکنه.
- چرا شورت نپوشیدی؟
بدون حرف بهم نگاه میکنه که میخندم و میگم:
- اژدها توش جا نمیشه نه؟
- جالبه از دیشب تا حالا خیلی به مسائل آلتیه من توجه میکنی!
با شنیدن حرفش، لبخند روی لبم خشک میشه و به سمت
حمام میرم.
همونطور زید لب زمزمه میکنم:
- خوب حالتو گرفت، تا تو باشی که توی مسائلی که بهت مربوط
نیست
داخلت نکنی.
یک دوش چند دقیقه‌ای میگیرم و همون طور که آب از بدن و
موهام چکه
میکنه از حمام بیرون میام و به سمت کمدش میرم.
وقتی حوله‌ای پیدا نمیکنم، یکی از تیشرت هاش رو برمیدارم و
باهاش
بدنم رو خشک میکنم و یه تیشرت مشکی هم برمیدارم
میپوشم.
موبایلم رو برمیدارم و از اتاق خارج میشم و از پله ها پایین میرم.
با شنیدن صدای شخصی سرعت قدم هام رو کم میکنم.
- نمیشه! یه سمیعی هیچوقت نمیتونه با یه نظری کنار بیاد.
- الان تو برای من یه دلیل قانع کننده بیار.- دلیل بهتر از این که

این دختره هنوز دو روز نشده که اومده ولی کل
زندگیت رو بهم ریخته؟
از پله هام پایین میرم. با دیدن مامانه استاد، لبخنده مسخرهای
میزنم و به
خاطر این که حرصش بدم میگم:
- سلام مامان جون.
هر دوشون به سمتم برمیگردن.
استاد با دیدنم کلافه دستی به صورتش میکشه.
به سمت مادرش که با حالتی چندشی بهم خیره شده میرم و دو
تا بوسه پر
تف روی گونه هاش میکارم و لیوان قهوه‌ی استاد رو از دستش
میگیرم و
سر میکشم...
به پهلوم چنگی میزنه که قهوه توی گلوم میپره و شروع به سرفه
کردن
میکنم.
لبخنده عصبی میزنه که مادرش سریع کیفش رو برمیداره و
میگه:
- من دیگه میرم، به حرف هام فکر کن.
- کجا مادر جان؟ شما که تازه اومدین.
حرصی به سمتم میاد و میگه:
- دفعهی آخری باشه که من و مادر صدا میزنی! من مادری تو
نیستم.

- آخه...

- ببین دختر جون فکر نکن چون پسرم بکارتت و گرفته میتونی خودت رو

بندازی بهش من عمرا بذارم یه نظریه نجس بیاد توی زندگیه پسرم.

با شنیدن حرفش به معنای واقعی کلمه لال میشم و دلم میشکنه. درسته

من هم عصبانیش کردم ولی حق نداشت به خانوادهام توهین کنه. با بسته شدن در به خودم میام و با دو از پله ها بالا میرم. لبم رو محکم به

دندون میگیرم که بغضم نشکنه. همش تقصیره بی فکری های خودمه که

اجازه میدم هرکسی بهم توهین کنه.

سریع لباس هام رو میپوشم و از اتاق خارج میشم.

با استاد توی پله ها روی به رو میشم و بدون حرف میخوام از کنارش

بگذرم که دستم رو میگیره و میگه:

- یه کم زیاده روی کرد.

با عصبانیت بهش نگاه میکنم و میگم:

- یکم؟ مادرت به من و خانوادم بدترین توهین رو کرد ولی میدونی چیه؟

دلم از این میسوزه که اگر من وارد نقشه های تو نمیشدم که معلوم نیست

چی هست، به این روز نمیوفتادم!
دستم رو از توی دستش میکشم و از خونش خارج میشم.
یک تاکسی میگیرم و آدرس خونه رو میدم.
به محض ورودم به خونه مامان به سمتم میاد و میگه:
- دیروز کدوم گوری رفتی و به ما...
- بچم رو سقط کردم.
مامان با چشم های گرد شده دستش رو دهنش میذاره.
سریع ازش میگذرم و وارد اتاقم میشم.
با عصبانیت لباس هام رو درمیارم و به سمت حمام میرم.
توی ذهنم مدام این سوال تکرار میشه:- چرا استاد من رو وارد
این بازی هاش کرد؟ اصلاً هدفش چی بود؟ چرا
من؟
بعد از کلی فکر های مختلف خودم رو میشورم و از حمام خارج
میشم.
مامان با یک سینی پر از میوه و خوراکی های تقویتی وارد اتاق
میشه و
شروع به غر زدن میکنه:
- آخه دختره خنگه من، نگفتی یه وقت یه اتفاقی برات میوفته یا
دیگه نتونی
بچه دار بشی؟
- ای بابا، مامان جون شما هم که مشخص نیست کدوم طرفی
هستی! اول
که فهمیدید باردارم گفتین دخترتون نیستم بعدش سرزنشم

میکنید که
انداختمش؟

- آخه تو کارت از اول اشتباه بود، تو رفتی با پسره عقد کردی بعد
هم بچه
دار...

- ما عقد نکردیم!

- خب صیغه...

- مامان ما اصلا به هم محرم نیستیم.

مامان سریع سینی رو روی تختم میذاره و با دو تا دستش به
سرش میکوبه.

با خنده روی تختم میشینم و شروع به خوردن میکنم.

- وایی اگر بابات بفهمه سخته میکنه!

- قرار نیست بفهمه.

- یعنی چی قرار نیست بفهمه؟ میخوایی چه غلطی کنی؟

- خودمم نمیدونم. به نظرت به خاطر این آبرو ریزی بابا اجازه
میده از

ایران برم؟ یه دفعه مامام عصبانی میشه و میگه:

- ببین تو خودتم بکشی میدونی که بابات زیره حرفش نمیزنه...

- خب میگی چیکار کنم؟

- برو با این پسره عقد کن تا گندش در نیومده و آبرومون بیشتر
از این

نرفته، بعد هم با هم هر قبرسوتی میخوایید برید.

در حالی که لپ هام رو پر از خوراکی کردم میگم:

- هوم ایده‌ی بدی هم نیست!
مامان همونطور که داره از اتاقم بیرون میره زمزمه میکنه:
- این همه دختر بزرگ کن آخرش بشه یه بیشعوره آبرو ببر.
با خنده بهش نگاه میکنم و میگم:
- در رو هم ببند بی زحمت.
نمیدونم این خصلتی که حتی توی بدترین شرایط هم میخندم و
بیخیالم رو
از کی به ارث بردم چون نه مامانم نه بابام از این اخلاق ها ندارن.
خلاصه
تحفهای هستم برا خودم!
بعد از خوردن خوراکی هام بلند میشم لباس هام رو میپوشم و
به کیمیا
پیام میدم:
- چه خبر؟
بعد از چند دقیقه جواب میده:
- اگر منظورت از خبر، امیر علیه باید بگم که از دیشب تا حالا
عذاب
وجدان داره که توی مستی بهت نزدیک شده و اذیتت کرده، بچه
خجالت
میکشه بهت پیام بده یا زنگ بزنه! غافل از اینکه توی با استاد
خرکی*ر
رفتی خونش و حال کردی. با خنده تایپ میکنم:
- من که اسمش رو گذاشتم اژدها، انشالله تا بخوام برم اونطرف

دیگه

تبدیل به غاره متحرک شدم.

هنوز چند ثانیه‌ای از ارسال پیام نگذشته که کیمیا جواب میده:
- آخ لعنت بهت! چقدر دلم میخواد جای تو باشم و با استاده
جذاب...

با خوندن پیامش لبخند روی لبم می ماسه.
کیمیای بیچاره فکر میکنه من چقدر خوشبختم. همه چیز رو
خلاصه شده

توی کی*ره کلفت و درازه استاد میبینه!
بیخیال پیام بازی میشم و زنگ هشدار موبایلم رو تنظیم میکنم.
روی تخت دراز میکشم و چشم هام رو میبندم که به خواب
عمیقی فرو
میرم...

با شنیدن صدای هشدار موبایلم، از خواب بیدار میشم و سریع
وارد
دستشویی میشم.

حاضر و آماده از اتاق بیرون میرم. ماما نگاهی بهم میندازه و
میگه:

- با این وضعیتت کجا میخوایی بری؟

- کدوم وضعیت؟

مشکوک نگاهی بهم میندازه که سریع میگم:

- این جلسه امتحان داریم.

- وا خب نرو بعد...

- مامان جان، تو اون حرومزاده رو نمیشناسی! اگر نرم حذفم میکنه.

- وا یعنی چی؟- میگه مسائل شخصیمون ربطی به دانشگاه نداره. بابا به سمت در میره و میگه:

- کاش پدرش هم شعوره این رو داشت که به خاطر مسائل شخصی...

- امیر!

بابا نگاه معناداری به مامان میندازه و حرفش رو ادامه نمیده. قبل از اینکه ازشون چیزی بپرسم، هردوشون به سمت آشپزخانه میرن.

با یادآوری استاد، سریع از خونه خارج میشم و به سمت ماشین مامان میرم.

سریع پشت رل میشینم و روشنش میکنم که مامان میاد داخله حیاط و شروع به تهدید کردن من میکنه.

من هم بی توجه بهش سریع از خونه خارج میشم و به سمت دانشگاه راه میوفتم...

ماشین رو داخل پارکینگ پارک میکنم و پیاده میشم. با دیدن اکیپمون به سمتشون میرم و سلام بلندی میکنم که همه جوابم رو میدن.

امیرعلی بدون اینکه نگاهم کنه و با صدای آرومی جوابم رو میده.
کیمیا اخم ظریفی میکنه و حرصی میگه:
- ای بابا، این استاده جذابمون هم انقدر سگه که نمیشه کلاسشو
پیچوند!

نمیدونید چقدر دلم برای سیگار کشیدنه یواشکی توی دانشگاه
تنگ شده
بخدا...

با دیدن ساعت، به سمت باغچه میرم و یک گل میکنم و میگم:-
فعلا بیا بریم سره کلاس زِرِ اضافی نزن.
همه شروع به خندیدن میکنند و دنبالم راه میوفتن.
گل رو کناره موهام میذارم و اول از همه وارد کلاس میشم و روی
آخرین
صندلی میشینم.

امیرعلی هم میاد کنارم میشینه و میگه:
- ببخشید من...

دستم رو روی دستش میذارم و میگم:
- تموم شد و رفت؛ بهش فکر نکن.

روی دستم رو بوس میکنه که همون موقع استاد وارد کلاس
میشه و

نگاهی بهم میاندازه.

بچه ها سریع میشینند و استاد به سمت میزش میره.
بلند میشم و با ناز میگم:
- استاد!

به سمتم برمیگرده و منتظر بهم نگاه میکنه که بهش نزویک
میشم و گل

کنار موهام رو برمیدارم و به سمتش میگیرم.

- جلسهی قبل یه کم تند رفتم، معذرت میخوام.

بدون این که گل رو بگیره سرش رو تکان میده و میگه:

- میتونید بشینید.

من هم کم نمیارم و گل رو دوباره کنار موهام میذارم و همونطور
که به

سمته صندلیم میرم میگم:

- به نظره خودمم به من بیشتر میاد. همه شروع به خندیدن

میکند که تقهای به میز میزنه و دوباره سکوت

حاکم میشه.

کناره امیرعلی میشینم که دستم رو دوباره میگیره و میگه:

- کاش این درس به جز این، یه استاده دیگه هم داشت! حذف

میکردیم ترم

بعدی با اون میگرفتیم.

نفسم رو کلافه فوت میکنم و میگم:

- فعلاً که مجبوریم با این عقدهای کنار بیاییم.

کیمیا بهم نزدیک میشه و زمزمه میکنه:

- چرا شما فقط بدی ها رو میبینید؟ جذابیت رو ببینید آخه! دلم

میخواد

این کلاس تا صبح طول بکشه...

زیر لب احمقی نثارش میکنم و دست آزادم رو زیر چونم میذارم و

تا آخر

ساعت به حرف های استاد گوش میدم.
با تموم شدن کلاس، همراه امیرعلی و بچه ها، اول از همه از
کلاس خارج
میشم.

کیمیا رو بهمون میگه:

- بقیه کلاس ها رو بپیچونیم؟

به امیرعلی نگاه میکنم که میگه:

- هر چی تبسم بگه!

لبخندی میزنم و فشاری به دستش وارد میکنم.

- بریم. با بچه ها سوار ماشین امیرعلی میشیم و به سمت یک
کافه نزدیک راه
میوفتیم.

به ساعت نگاه میکنم و میبینم سه رو نشون میده.

رو به بچه ها میگم:

- قلیون ها که دیگه ندارن، پاشید برگردیم دانشگاه.

- دانشگاه برای چی؟ میرسونمتون خونه.

- نه عشقم باید ماشینه مامانم و ببرم وگرنه میکشتم.

دیگه کسی مخالفتی نمیکنه و از کافه بیرون ماییم و به سمت
دانشگاه راه
میوفتیم.

همه پیاده میشن و خداحافظی میکنند و به یک سمتی میرن.
به طرفه امیرعلی برمیگردم و میخوام ازش خداحافظی کنم که با

لب هاش

خفم میکنه.

من هم دست هامو دور گردنش حلقه میکنم و باهاش همکاری میکنم.

وقتی نفس کم میاریم عقب میکشیم.

امیرعلی میخواد دوباره بهم نزدیک بشه که روی لبش رو لیس میزنم و

میگم:

- فردا میبینمت!

و سریع به سمت ماشینم میرم.

با دیدن دور شده ماشینش، نفس راحتی میکشم و ماشین رو روشن میکنم

که همون موقع در سمت شاگردم باز میشه و استاد توی ماشین میشینه...خانم نظری بنظرتون شایسته هست که وسطه

دانشکده پسری رو

ببوسید؟

- استاد گای*یدنه یه دانشجوی باکره توی دفتره شما

شایسته‌ست؟

- بله چون دانشجو نمیتونه هیچ غلطی بکنه ولی فردا که حراست فیلم شما

رو ببینه...

حرصی بهش خیره میشم و نمیذارم حرفش و کامل کنه:

- خب؟

- روشن کن برو سمت خونهی من.
- مگه خودت ماشین نداری؟
- دارم ولی امشب میخواییم عقد کنیم و تو باید توی خونهی من باشی!
- ولی پدر...
- بهشون اطلاع دادم.
- لبم رو محکم گاز میگیرم و میگم:
- به بابا گفتی؟
- آره.
- وایی بدبخت شدم، اون فکر میکرد ما عقد بودیم.
- الان هم فکر میکنه ما صیغه بودیم.
- نفس راحتی میکشم و از پارکینگ خارج میشم. پام رو روی پدال گار فشار میدم و به سمت خونهی استاد راه میفتم.
- به محضه رسیدنمون، سریع به سمت اتاقش میرم و لخت میشم و وارد حمام میشم. بعد از شستن موهام، لیفه استاد رو برمیدارم که همون موقع در حمام باز میشه و استاد لخت میاد تو.
- جیغی میکشم که متوجهی من میشه و با اخم های همیشه درهمش میگه:
- چته؟
- برو بیرون!

- اینجا حمامه اتاقه منه.

حرصی عقدهای نثارش میکنم که سمتم میاد و زیر دوش
میایسته...

به زور نگاهم رو از بدنه عضلهای خیسش که صد برابر سک*سی
شده

میگیرم و لیف رو کفی میکنم و میخوام خودم رو بشورم که لیف
رو از

دستم میکشه و میگه:

- چقدر شبیه لیفه منه.

با پرویی میگم:

- شبیه نیست، خودشه.

دستم رو میگیره و به سمت خودش میکشه و میگه:

- اگر این لیفه منه پس خودم هم باید بشورمت.

قبل از اینکه مخالفت کنم دستش رو پشت کمرم میبره و آروم

آروم شروع

به کفی کردنه کمرم میکنه.

بعد از تموم شدنه کارش، دستش رو جلو میاره و آروم سینه هام

رو کفی

میکنه و میماله.

به چشم های مغرور و پر جذبش خیره میشم. آروم دستشو لای

پاهام میبره و من هم به خاطره این که تعادل رو حفظ

کنم دست هام رو دور گردنش حلقه میکنم.

با سوزش لای پاهام آروم زمزمه میکنم:

- آه میسوزه!

و همین حرفه من کافیه تا چنگی به بهشتم بزنه و انگشت
وسطش رو وارده
سوراخم کنه.

از درد و لذت آهی میکشم که انگشتش و توی سوراخم تکون
میده و بهشتم
حسابی خواهانه کی*ره کلفتش میشه. فکر کنم میفهمه چون
دستش رو

زیره رونه پاهام میبره و از روی زمین بلندم میکنه.
دستای کفیمو و به آلتیه کلفت و درازش میرسونم و تنظیمش
میکنم که

آروم میشونتم روش.

از دردش جیغی میزنم و کمرشو چنگ میزنم ولی بی توجه به من
تا جایی که

توی سوراخم جا میشه هلش میده تو!
از درد اشک توی چشمام جمع میشه.

توی همون حالت میره زیره دوش و کمرمو میچسبونه به دیوار و
تند و با

قدرت شروع به تلمبه زدن میکنه.

اولش فقط درد و جیغه ولی وقتی یکم سوراخم گشاد تر میشه
جیغ هام

تبدیل به ناله هایی از سره لذت میشه.

با پاشیدن آبش توی سوراخم، آروم آلتشو میکشه بیرون که آبم

روی زمین
میریزه.

ناخودآگاه بهش نزدیک میشم و دستامو دور گردنش حلقه میکنم
که

متوجه منظورم میشه و لباس رو روی لبام میذاره. ولی یه دفعه
عقب میکشه و برعکس میکنه و سیلیه محکمی روی باسنم
میزنه که جیغه بلندی میکشم.

فکر کنم از این کار لذت میبره چون چند بار دیگه تکرارش میکنه.
وقتی راضی میشه گردنمو و از پشت توی دستش میگیره و به زور
خمم

میکنه و آلتش و یک ضرب واردم میکنه.
- آهه استاد.

بی توجه به ناله هام، شروع به تلمبه زدن میکنه.
در حدی که سینه های درشت و سفیدم تند تند تگون میخورن و
صدای

شلپ شلولوپ تلمبه های خیسش همه جا رو پر میکنه.
یه دفعه موهام رو به سمت بالا میکشه که کمرم رو صاف میکنم.
زیره رونه یکی از پاهام رو میگیره و بلند میکنه. سریع دستمو
میچسبونم

به دیوار که نیوفتم.

اونم به تلمبه زدنش ادامه میده و شونه ام رو محکم گاز میگیره.
فکر کنم نیم ساعتی میگذره که آلتش و محکم فرو میکنه توی
سوراخم و

همونجا نگهش میداره و آبش برای دومین بار میپاشه توی سوراخم.

در حالی که نفس نفس میزنم به سمتش برمیگردم و لب هام رو به سینهی

عضلهایش میچسبونم و آرام مک میزنم.

دستش رو دراز میکنه و دوش رو میبنده. یه دفعه میبینم روی هوا معلقم.

از حمام خارج میشه و پرتم میکنه روی تخت و خیمه میزنه روم و اژدهای

کلفته و درازشو توی سوراخم فرو میکنه.

انقدر درازه که نصفش به زور توی سوراخم جا میشه! دستام رو بالای سرم میبره و خم میشه سینه هام رو به دندون میگیره و کم کم میاد بالا و همونطور که با لب هام باز میکنه تند تند کمر میزنه.

انقدر بدنم خسته و کوفته شده که دیگه چیزی حس نمیکنم!

حتی نمیدونم این چندمین باره که ارضا شدیم؟

با حسه خیسیه سوراخم میفهمم باز هم ارضا شده! کم کم چشم هام بسته

میشه و به خواب عمیقی فرو میرم...

با حس نوازش دستی، چشم هام رو باز میکنم. با دیدن صورت جدی و

اخموی استاد به بدنم کش و قوصی میدم که میگه:

- بلند شو آماده شو تا چند دقیقه دیگه...

کلافه بهش خیره می‌شم و می‌گم:
- یکم دیگه توی تخت بمونیم!
قبل از اینکه مخالفتی کنه، بی فکر خودم رو روی بدنش میندازم
و سرم و
روی سینش میذارم.
کلفتیشو لای پاهام حس میکنم. با حس خیسیه بهشتم، سریع
بلند می‌شم و
به سمت حمام میرم.
- حوله توی حمام هست.
- باشه، لباس چی بپوشم؟
- چند تا لباس برات آماده کردم داخله کمد، هر کدوم رو دوست
داشتی
بپوش.
میرم توی حمام با یادآوری سک*سمون توی حمام یه حالی می‌شم
و لبم رو
محکم به دندون می‌گیرم. ولی به خودم میام و سریع یک دوش
چند دقیقه‌ای می‌گیرم و از حمام
بیرون میام.
سمت کمد میرم. با دیدن لباس‌ها، لبخندی روی لبم میشینه.
سریع یکیش
رو انتخاب میکنم میپوشم.
مقابله آینه میرم و آرایش میکنم و از اتاق خارج می‌شم.
با شنیدن صدای زنگ، پله‌ها رو دو تا یکی پایین میرم و کنار

استاد که

خیلی شیک شده و بوی عطرش آدم رو مست میکنه میایستم.
برمیگرده بهم نگاهی میندازه که همون موقع صدای سلام
شخصی باعث

میشه نگاهمون رو از هم بگیریم.

به سمت مادره استاد برمیگردم و بعد از اینکه استاد رو بوسید و
بهش

دست داد، سلامی میکنم و دستم رو جلو میبرم که بی توجه بهم
وارد سالن
میشه.

لبم رو به دندون میگیرم که پدرش میاد جلو و دستم رو میگیره.
لبخندی میزنم و خیلی گرم باهاش سلام و احوالپرسی میکنم.
هنوز در رو نبستیم که دوباره صدای زنگ میاد. سریع دکمه
آیفون رو

فشار میدم و منتظر مامان و بابا میمونم.

بعد از سلام و احوالپرسی با مامان بابا که البته زیاد استاد رو
تحویل

نمیگیرن ، همراه هم به طرفه سالن میریم.

مامان و بابا با دیدن آقا و خانم سمیعی، چند ثانیه مکث میکنند
و بدون

حرف میرن میشینند.

من و استاد هم روی یک مبل دو نفره میشینیم...

استاد شروع به حرف زدن میکنه. - ممنون که اومدین! ما شما رو

دعوت کردیم اینجا چون...

لبم رو با زبونم تر میکنم و حرفه استاد رو کامل میکنم:

- هر شخصی آرزوشه روزه عروسیش، خانوادش کنارش باشه...

مادره استاد حرصی وسطه حرفم میپره:

- عروسی؟ این که تو خودتو در اختیار پسرم گذاشتی و مشخص نیست

بچه کی رو میخوایی به پسرم بچسب...

مامان با عصبانیت بلند میشه و میگه:

- خفه شو زنیکه! فکر کردی همه مثله خودتن؟

قبل از اینکه خانم سمیعی بخواد جوابی بده استاد با صدای بلند و عصبانی

میگه:

- مامان این دفعهی آخری باشه که به تبسم من یا خانوادش توهین میکنی.

با شنیدن حرفش یه دفعه ته دلم ضعف میره.

چقدر قشنگ گفت تبسمه من!

- به خاطره این دختری که برات نقشه کشیده تا اسم و رسمه ما رو زمین

بزنه، مادرت رو...

استاد حرفش رو قطع میکنه.

- تبسم به خاطره من بچه رو انداخت.

مادرش هم با تعجب بهم خیره میشه که استاد ادامه میده:

من از اول تبسم رو میشناختم. توی کلاس هام بیشتر توجهم

روی اون بود،

شاید چون شنیده بودم خانوادگی ما و اون ها با هم مشکل دارن. ولی کم کم توجه هام تبدیل به علاقه شد، اون اصلا من رو نمیشناخت تا

همین چند شب پیش که توی مهمونی شما ها باعث شدید بفهمه.

چطوری میتونه انقدر راحت چرت و پرت سره هم کنه؟ من توی اینجور

موقع ها فقط یه چیزی به ذهنم میرسه اون هم کلمهی مقدسه (پشمامه!)

با فشرده شدن دستم به خودم میبینم همه بهم خیره شدند.

لبم رو با زبونم تر میکنم.

- من هم، استاد...

با فشاری که به دستم میاره، صد برابر هول میشم.

اسمش چی بود؟

به سمتش برمیدرم و لب میزنم:

- اسمت چیه؟

از بین دندان های کلید شده اش با عصبانیت زمزمه میکنه:

- خدا لعنتت کنه! آبتین.

لبخنده مسخرهای میزنم و سرم رو پایین میندازم.

- من عاشقه آبتین شدم.

با شنیدن صدای زنگ آیفون، آبتین بلند میشه.

همه بهش خیره میشیم که میگه:

- الان برمیگردم.

بعد از چند دقیقه با یک مرد مسن با کت و شلوار شیک وارد سالن میشه.

مادرش با عصبانیت میگه:

- رفتی عاقد آوردی؟ ما اینجا کشکیم؟ استاد قیافش بیش از حده معمول عصبی میشه و با اخم های درهم جواب میدهد:

- هر کی ناراحته میتونه بره.

به سمت من میاد و دستم رو میگیره و روی مبل، مقابل عاقد میشینیم.

بعد از زدن امضا ها و ... به سمت خانواده هامون برمیگردیم. حالم خیلی گرفتهست! اگر مامان و بابا اجازه میدادن که برم اونطرف و

برام شرط و شروط نمیداشتند، الان هیچ کدوممون توی این وضعیت

نبودیم!

و اما استاد! باید هرطور شده بفهمم برای چی تن به این ازدواج داده و

انقدر اصرار داره که...

مامان و بابا بلند میشن. بابا زیر لب مبارک باشهای میگه و همراه مامان به

سمت در خروجی میرن.

ولی مادری استاد با چشم های اشکی نگاهش رو از ما میگیره و
بدون حرف

به سمت در میره.

پدرش به سمتون میاد و میگه:

- خودتون خوب میدونید که قرار نیست کسی به شما توی این راه
کمک

کنه پس باید مراقب هم باشید.

سرم رو تکان میدم که دستی به شانهای استاد میکشه و به
سمت در میره.

با دیدن عاقد که ایستاده و به ما زل زده، پشتم رو بهش میکنم و
به سمت

آشپزخونه میرم.

در یخچال رو باز میکنم، با دیدن شکلات صبحانه خوشمزه، با
ذوق

برمیدارمش و میرم روی آپن میشینم و بازش میکنم. همیشه
عاشق این حرکت که این کاکائوها رو با انگشت بخورم.

انگشتم رو داخلش میبرم و با لذت کاکائو ها رو میخورم.
بعد از چند دقیقه، استاد هم وارد آشپزخونه میشه.

- رفت؟

- نه براش جا پهن کردم بخوابه!

چپ چپ نگاهش میکنم و دوباره انگشتم رو توی ظرفه کاکائو
میبرم و

میخوام به سمت دهنم ببرم که میاد انگشتم رو میگیره و توی

دهنش

میبره و مک میزنه.

یه دفعه انگار برق به بدنم وصل میکنند. تمام تنم داغ میشه و

لای پاهام

خیس میشه.

سریع انگشتم رو از توی دهنش درمیارم و برای تلافیه کارش،

دستش رو

میگیرم و انگشت فاکش رو فرو میکنم توی ظرفه کاکائو و به

سمت دهنم

میبرم و محکم مک میزنم.

وقتی انگشتش رو از دهنم در میارم میبینم خیلی عادی داره نگاه

میکنه.

مثل احمق ها میپرسم:

- تو حسی نداشتی؟

خیلی ریلکس جواب میدی:

- نه مگه تو داشتی؟

سرم رو تند تند تکون میدم.

- نه بابا، چه حسی؟

شیطون نگاهم میکنه. - نکنه تو با حرکت من...

حرصی از روی این پایین میام و همونطور که از آشپزخونه بیرون

میرم

میگم:

- ای بابا، توی این خونه نمیشه با خیال راحت یه چیزی بخورم!

و به سمت اتاقه استاد میرم.

به محض بستن در، لباسم رو در میارم و دستم رو لای پاهام
میبرم میبینم
خیسه.

زیر لب فحشی به خودم میدم که همون موقع در باز میشه و
استاد وارد
میشه.

سریع دست هام رو جلوی شورتتم میذارم که نفهمه خیس شده.
بدون این که نگاهی بهم بنداره، لباسش رو در میاره و با نیم
تنهی لخت
روی تخت دراز میکشه و میگه:

- من که میدونم برای من خیس کردی، دیگه این ضایع بازی هات
چییه؟

- کی گفته به خاطره توعه؟

- کسه دیگهای اینجاست؟
بدون فکر میگم:

- یاده امیرعلی افتادم!

به سمتم برمیگرده و بعد از چند ثانیه که نگاه خیره اش رو تحمل
میکنم
میگه:

- در کشو اولیه رو باز کن.

کاری که میگه رو انجام میدم. - اون جعبه قرمزه رو بردار.

جعبه رو برمیدارم و بازش میکنم. با دیدن حلقهی خیلی خوشگله

داخلش،

با دهن باز بهش نگاه میکنم که می‌گه:

- از فردا این و دستت میکنی و کاری هم انجام نمیدی که آبروی خودت یا

من رو ببری، فهمیدی؟

بدون حرف جعبه رو روی میز میذارم و به سمت حمام میرم...
با شنیدن صدای هشدار موبایلم چشم هام رو باز میکنم میبینم استاد نیست.

سریع بلند میشم، یک مانتوی کوتاه مشکی میپوشم و موهام رو درست

میکنم و سریع مقنعم رو سرم میکنم و از خونه خارج میشم.
وارد دانشگاه میشم که امیرعلی سریع به سمتم میاد.
- اوممم امروز چقدر به خودت رسیدی.

- کی به خودش نمیرسه؟

با لبخند به سمت کیمیا میرم و بهش دست میدم.

- چطورین شماها؟

دوست پسر کیمیا با طعنه می‌گه:

- از احوالپرسی های شما!

- ای بابا، شماها چه مرگتونه؟ یه مدت یه مشکلی برام پیش اومده بود

نمیتونستم مثل قبل پایه باشم ولی از امروز اوکیم.

کیمیا با چشم های ریز شده بهم نگاه میکنه که چشمکه ریزی

بهبش میزنم.

دوست پسره کیمیا میگه:- امیدوارم همینطور که میگی باشه،
چون وقتی تو نمیایی این داداشه ما
هم باهامون نمیاد.

به سمته امیرعلی برمیگردم و میگم:
- وایی خدا جذاب!

امیرعلی لبخندی میزنه و بهم نزدیک میشه و دستش رو دور
کمرم حلقه
میکنه.

- من بدون عشقم هیچ جا نمیرم.
با لبخند بهش خیره میشم که ی دفعه آهو با چشم های گرد
شده و حالتی
ترسیده میگه:
- حراست!

قبل از اینکه عکس و العملی نشون بدیم، دو نفر از پشت سرمون
و یک

نفر هم از جلو مقابلمون سبز میشه.
سریع از امیرعلی جدا میشم که خانمه رو به من میگه:
- خجالت نمیکشی دختر!

قبل از اینکه جوابی بدم اون دو تا آقایون حراست، امیرعلی و
دوست پسر
کیمیا رو میبرن.

به سمت خانمه برمیگردم و میگم:

- خجالت برای چی؟

- آخه دخترم ما اگر به شما تذکر میدیم به خاطره خودتونه. دیدی

پسره

بخاطره مانتوی کوتاهت کنترلش رو از دست داده بود! معلوم نیست اگر

استادت به ما گزارش نمیداد چه بلایی سرت میومد...

با تعجب میپرسم:- استادم؟

- بله آقای سمیعی متوجه شدن که این پسره فکر های شومی توی سرشه!

لبخنده عصبی میزنم و میگم:

- بله استاد سمیعی همیشه به من کمک کردند و لطف دارن!

بعد از کلی نصیحت کردن خانومه گذاشت بریم.

کیمیا به سمتم میاد و میگه:

- آخه سمیعی برای چی این کار و کرده؟

- به خاطره این که مریضه، بخاطره این که دیشب منه احمق

باهاش

ازدواج کردم! به خاطره خاک برسریه من! به خاطره بیشعوریه

من...

کیمیا با دهن باز شده از تعجب میپرسه:

- تو چیکار کردی؟

ژسته خاصی میگیرم و میگم:

- الان این خانومی که جلوت ایستاده زنه استادته!

کیمیا محکم توی سرم میزنه که با خنده میگم:

- آیی روانی چه مرگته؟

- من الان باید بفهمم؟

- خب چیکار کنم؟ وقت نشد اصلاً.

همینطوری در حاله بحث کردن بودیم که با دیدن امیرعلی هینی میگم:

- وایی اصلاً امیرعلی رو یادمون رفت!

همراهه کیمیا به سمتش میریم. با دیدن صورته ناراحتش، سریع صورتش رو بین دست هام میگیرم و میگم:

- امیر چیشد؟

- کارت دانشجویم باطل شد.

- یعنی چی؟

- یعنی نمیتونه امتحان بده و ...

- این مسخره بازی ها یعنی چی آخه!

امیرعلی لبخند ناراحتی میزنه و میگه:

- تو ناراحت نباش خوشگلم...

با شنیدن حرفه امیرعلی عصبانیت و عذاب وجدان وجودم رو پر میکنه.

- میدونم چیکار کنم!

قبل از اینکه امیرعلی یا کیمیا بخوان چیزی بگت با عصبانیت وارده

دانشکده میشم و به سمت دفتر استاد راه میوفتم.

یعنی توی اون لحظه بهم کارد میزدند خونم در نمیومد.

مرتکبهی عوضی معلوم نیست توی سره پوکش چی میگذره که
همش داره

زندگيه من و خراب میکنه!

به دفترش میرسم. با عصبانیت در رو باز میکنم که محکم توی
دیوار

میخوره و صدای بدی ایجاد میشه.

با دیدن میز بزرگ وسطه اتاقش که اطرافش استاد ها نشستند و
حالا با

چشم های گرد شده از تعجب بهم خیره شدند، پوزخندی میزنم و
وارد

اتاق میشم. با صورته همیشه اخمو و جدیش میگه:

- خانم نظری این چه وضع وارد شدنه؟

به چشم های منتظره افراده دوره میز، نگاهی میندازم و با لحن پر
از

عشوه و نازی میگم:

- چی شده عزیزم؟ تو که همیشه وحشی بازی رو دوست داشتی!

لبخند عصبی میزنه و میگه:

- خانم نظری تشریف ببرید بیرون، بعداً صحبت میکنیم.

چشمکی میزنم و میگم:

- دلت میاد؟

دست هاش رو روی لبهی میز میذاره و بهشون تکیه میده.

- اوممم! تو که همیشه بعد از کلاس ها میاوردیم اینجا و حسابی

با هم...

با دادی که میزنه حرفم نصفه میمونه:

- گمشو بیرون.

درسته ترسیدم ولی چیزی از عصبانیت کم نشده، پس پوزخندی
میزنم و

میگم:

- باشه عشقم، نمیدونستم نمیخواهی همکار هات متوجهی
رابطمون بشن،

توی خونه منتظرتم!

بدون این که در رو ببندم عقبگرد میکنم و از دانشگاه خارج
میشم و به

سمت خونه راه میفتم...

به ساعت نگاه میکنم که 22 رو نشون میده. حتما استاد تا الان
رفته

خونه! بلند میشم و رو به مامان میگم:

- مامان جان میشه با ماشین تو برم؟ حوصله ندارم تاکسی...

قبل از این که حرفم رو کامل کنم مامان میگه:

- خب اینجا بمون!

بابا همونطور که نگاهش قفله تلویزیونه زمزمه میکنه:

- بذار بره، مثل این که یادت رفته دخترت ازدواج کرده!

مامان بلند میشه گونهام رو میبوسه.

- باشه با ماشین برو.

من هم متقابلاً گونش رو میبوسم و ریموت ماشین رو ازش

میگیرم و بعد

از خداحافظی از هردوشون به سمت خونهی استاد راه میوفتم.
به محض توقف مقابل خونه، در باز میشه.
با تعجب نگاهی به نگهبان میندازم و ماشین رو داخل میبرم.
پیاده میشم و به سمت در ورودی میرم و وارد سالن میشم. با
دیدن استاد
که روی صندلی کنار اُپن نشسته و داره با لپ تاپش کار میکنه،
بدون

مقدمه میپرسم:

- چرا اون کار رو کردی؟

خیلی ریلکس لپ تاپش رو میبنده و به سمتم برمیگرده.
دوباره سوالم رو تکرار میکنم که بلند میشه و به سمت پله ها
میره.

حرصی دنبالش راه میفتم ولی از طبقهای که اتاق هامون داخلشه
میگذره

و یه طبقه بالا تر میره.

دهنم رو میبندم و با کنجاوی به اطراف نگاه میکنم. طبقهی بالا
اطرافش کاملاً شیشه‌ست و فقط دو تا در هست.

به سمتم برمیگرفته و با خشم زمزمه میکنه:

- امروز پات رو از گلیمت دراز تر کردی!

پوزخندی میزنم و میخوام جوابش رو بدم که در یکی از اتاق ها رو
باز

میکنه و دستش رو پشته کمرم میذاره و توی اتاق هلم میده...
محکم روز زمین میفتم. با شنیدن صدای بسته شدن در، نگاهی

به اطراف

که در تاریکیه مطلق فرو رفته میندازم و با عصبانیت میگم:

- میفهمی داری چه غلطی میکنی؟

با روشن شدن لامپ و پیچیدن صداش توی گوشم لال میشم.

- تنبیه!

نگاهی به وسیله ها و دستگاه هایی که فقط توی فیلم های

پ*ورن دیده

بودم، میندازم و آب دهنم رو با صدا قورت میدم.

به سمتم میاد که سریع از روی زمین بلند میشم.

همونطور که دورم میچرخه میگه:

- بهت یک فرصت میدم که اشتباهت رو جبران کنی!

- اشتباه؟ من اشتباهی نکرد...

هنوز حرفم تموم نشده که با پاهاش ضربهی محکمی پشت زانو

هام میزنه

که دوباره روی زمین پرت میشم و صدای فوقالعاده عصبیش توی

گوشم

میپیچه:

- خودت خواستی که این روی من رو ببینی! قبل از این که واکنشی

نشون بدم، یکی از دست هام رو میگیره و

همونطور که روی زمین کشیده میشم به سمت تخت میبرتم.

شروع به دست و پا زدن و جیغ زدن میکنم.

- داری چه غلطی میکنی؟ دستم رو ول کن! آیی داره دردم میاد

عوضی. ولم

کن!

بی توجه به جیغ و داد هام، روی تخت پرتم میکنه. میخوام بلند
بشم که
زانوی پاش رو روی کمرم فشار میده و دست هام رو با دستبند به
تخت
میبنده.

- داری چیکار میکنی؟ دیوونه شدی؟ ولم کن، نمیخوام باهات
باشم.

بلند میشه و پاهام رو میگیره و بدنم رو میکشه که درد بدی توی
دستام
میپیچه. نگاهی به دستبند دوره دست هام میندازم. چون روی
شکم

خوابوندتم نمیتونم ببینم داره چه غلطی میکنه.
شلوارم رو در میاره که شروع به جیغ زدن میکنم ولی بی توجه
بهم مانتوم
رو هم توی تنم جر میده.

- عوضی، ول...!

با درد و سوزش فوقالعاده وحشتناکی که توی بدنم میپیچه از ته
دل جیغی
میزنم.

هنوز صدای جیغ توی گلوم خفه نشده که دوباره صدای شلاق
فضای
اطراف رو پر میکنه...

صدای خشنش بین جیغ هام گم میشه:
- چیشد؟ توی دانشگاه که خوب بلبل زبونی میکردی؟
با ضربهی محکمی که دوباره روی باسنم میزنه، از ته دل فریاد
میزنم:- حرومزادهههه!

و دوباره ضربهی بعدی که روی کمرم میشینه.
- روانیی مادر جن...

هنوز حرفم تموم نشده که ضربهای با تمام قدرتش میزنه.
صدای جیغه کر کنندهام، بوی خون و شلاق های پی در پیش
فضای اتاق
رو پر میکنه.

در حالی اشک هام گونه هام رو خیس کردند و صدام در نمیاد
ناله میکنم:
- گ...وه خ...خوردم!

در حالی که نفس نفس میزنه به سمتم میاد و موهام رو توی
مشتش میگیره
و به سمته بالا میکشه:
- نشنیدم!

دوباره حرفم رو تکرار میکنم که با شلاق، ضربهای روی باسنم
میزنه.

- بلند تر.
با دردی ناله میکنم.
- گ...وه...

ضربهی محکم تری میزنه و داد میزنه:

- بلند ترا!

با جیغ میگم:

- گوه خوردم، غلط کردم، تورو خدا نزن.

شلاقش رو گوشه‌ی اتاف پرت میکنه و دست هام رو باز میکنه.

بعد از چند

ثانیه صدای باز و بسته شدن در میاد. با دردی که بوی مرگ میده،

صورتتم رو روی تخت میذارم و از ته دل زار

میزنم.

نمیدونم چقدر گریه میکنم و درد میکشم که از هوش میرم.

با درد چشم هام رو باز میکنم. فکر کنم دو یا سه روزی هست که

هی بیدار

میشم و دوباره از درد بیهوش میشم.

سعی میکنم از روی تخت بلند بشم ولی درده لعنتی... بی توجه

بهش بلند

میشم.

گونه هام از اشک خیس و پاهام از درد، ضعف داره و میلرزه!

به کمک وسایل، خودم رو به در اتاق میرسونم.

به سمت پله هام میرم ولی با دیدن استاد سرجام خشک میشم.

با همون صورته اخموی همیشگی‌ش نگاهی بهم میندازه و

میپرسه:

- جایی میرفتی؟

یه دفعه پاهام سست میشه و روی دو تا زانو هام میفتم.

با درد و اشک زمزمه میکنم:

- آره میخوام برم خونمون! میخوام ازت شکایت کنم عوضی.
بی توجه به حرف هام، بغلم میکنه و از پله هام پایین میره.
همونطور که سرم رو به سینش چسبوندم با گریه زمزمه میکنم:
- ازت شکایت میکنم روانی! ازت شکایت میکنم...
به سمت اتاق میبرتم و وارد حمام میشه و توی وان میخوابونتم
که درد

بدی توی کمر و باسنم میپیچه.
سرش رو توی گردنم میبره و آروم میگه:- حتی یک نفر هم چیزی
از این قضیه و اون اتاق بفهمه، تضمین نمیکنم که
بعدش بتونی روی پاهات بایستی یا بتونی حرف بزنی.
با شنیدن تهدیدش تمام تنم یخ میکنه.
خیلی ریلکس عقب میکشه و آب رو داخل وان باز میکنه.
در حالی که اشک هام پشت سر هم گونهام رو خیس میکنند
بهش خیره

میشم که به سمت در میره.
- ساعت 9برمیگردم، تا اون موقع خودت رو جمع و جور کن.
و از حمام خارج میشه.
نمیدونم چقدر توی وان میمونم ولی با شنیدن صدای شکسته
شدنه

چیزی، به خودم میام.
با سریع ترین سرعتم که چیزی توی مایه های لاکپشت و حلزونه،
بلند
میشم حوله‌ای دور بدنم میپیچم و از حمام خارج میشم.

با قدم های لرزون از اتاق خارج میشم ولی با ظاهر شدن
یهدفعهای خانمی
مقابلم، هینی میگم و یک قدم به سمت عقب میرم.
- خانم سمیعی خوبین؟
اخم ظریفی میکنم و میگم:
- خانم سمیعی؟
- بله، مگه شما خانم این خونه نیستید؟
لب هام رو محکم روی هم فشار میدم که میگه:
- چند سالی هست که من کار های خونهی آقای سمیعی رو
میکنم،
خیالتون راحت کاری نمیکنم که از دستم...بی مقدمه میپرسم:
- یعنی تو اینجا میموندی؟
- نه خانم، قبلاً که آقا مجرد بودن فقط وقت هایی که نبودن اجازه
داشتم
برای تمیز کاری و غذا پختن پیام ولی از وقتی که شما اومدین آقا
گفتند که
میتونم اینجا بمونم.
لبخند زوری میزنم و دوباره به سمت اتاق میرم.
- خانم برای امشب چیزی در نظر ندارید که بپزم؟
زیر لب زمزمه میکنم:
- زهر مار!
- چی خانم؟
- هرچی دوست داری بپز.

وارد اتاق میشم و با درد به سمت کمد لباسیش میرم و یکی از
پیرهن های

سفیدش رو بر میدارم و بدون این لباس زیر بپوشم، میپوشمش.
مقابل آینه میایستم. با دیدن چشم های پف کرده و دماغ قرمز
دوباره

بغض توی گلوم جمع میشه.

باورم نمیشه کسی تونسته باشه با تبسمِ مغرور و لجباز هنجین
کاری کنه!

تبسمی که تا الان تمام خواستگار های دکتر و مهندسش رو به
خاطر این

که بتونه به هدفش برسه رد کرده بود ولی الان...

زیر لب زمزمه میکنم:

- خیلی بدبختی تبسم...

با باز شدن یه دفعهای در، ترسیده نگاهم رو از آینه
میگیرم. استاد وارد اتاق میشه و نگاهی بهم میندازه.

- با سمیه خانم آشنا شدی؟

سرم رو به نشانهی مثبت تکون میدم که به سمتم میاد و پشت
سرم

میایسته.

از توی آینه بهش خیره میشم که سرش رو توی گردنم میاره و
نفس عمیقی

میکشه.

- مواظب رفتارت باش.

چشم هام رو محکم روی هم فشار میدم که قطره اشکه مزاحمی
گونهام

رو خیس میکنه.

باسنم رو توی مشتش میگیره که لبم رو از درد گاز میگیرم.
هی فشار دستش رو بیشتر میکنه و دردش هم طاقت فرسا تر
میشه.

با شنیدن صدای موبایلش، باسنم رو رها میکنه و عقب میکشه
که نفس

حبس شدهام رو با بغض فوت میکنم.

با دیدن استاد که در حال حرف زدن با موبایله، سریع از اتاق
بیرون میرم.

نگاهی به سالن میندازم و به خاطر این که باهاش رو به رو نشم
وارد

آشپزخونه میشم.

با دیدن سمیه خانم میپرسم:

- کمک میخوایین؟

- کاره خونه وظیفهی منه خانم.

به خاطر این که وقت بگذره به اُپن تکیه میدم و میپرسم:

- شما مجردین؟ لبخند از روی لبش محو میشه و جواب میده:

- طلاق گرفتم.

- متاسفم نمیخواستم نار...

- متاسف نباش خانم، جونم رو نجات دادم!

متعجب بهش نگاه میکنم که با دل پُری ادامه میده:

- شوهرم دستش خیلی هرز بود، دو تا بچم سره این که در حد
مرگ کتکم
زد سقط شدند بعدش هم دکتر گفت دیگه نمیتونم باردار بشم.
منم جونم
و برداشتم و فرار کردم...
با ناراحتی نگاهش میکنم که میگه:
- اون روز ها گذشت دیگه!
چند دقیقه سکوتی بینمون حاکم میشه.
همینطور که به حرف هاش فکر میکنم یه دفعه یادم میفته گفت
که چند
ساله اینجا کار میکنه، یعنی استاد رو کاملاً میشناسه و از
کارهایش خبر
داره.
دلم رو به دریا میزنم و میپرسم:
- سمیه خانم شما این چند سالی که اینجا بودید، استا... آبتین با
دختری
رابطه نداشت؟
- نه خانم! بخدا من و خانم بزرگ چشممون به در خشک شد که
یک بار
دست دختری رو بگیره و...
فکر کنم متوجهی سوتیش شد، چون سریع حرفش رو قطع میکنه
و به
گفتن نه اکتفا میکنه. ابرویی بالا میندازم. پس مادرش، سمیه رو

فرستاده که استاد رو زیر نظر
داشته باشه.

- طبقه‌ی بالا...

هنوز حرفم کامل نشده که می‌گه:

- آقا اجازه نمیده هیچکس از پله‌ها بالا بره، حتی برای گردگیری
اتاق‌ها!

آب دهنم رو با صدا قورت میدم. پس هیچکس به جز من
نمیدونه اون بالا
چه خبره!

- چرا آبتین با...

یه دفعه استاد وارد آشپزخونه میشه و من هم حرفم رو قطع
میکنم.

از داخل یخچال بطری آب رو برمیداره و به سمتم برمیگرده و توی
فاصله‌ی خیلی نزدیک ازم میایسته و زمزمه میکنه:

- سوالی داری از خودم بپرس...

لبم رو به دندون میگیرم و سعی میکنم عادی رفتار کنم.

دستش رو روی کمرم میذاره و به سمتش سالن میبرتم.

روی مبل میشینه و بطری آب رو سر میکشه.

هنوز باورم نمیشه خودم رو توی چه بازیه احمقانه‌ای گیر
انداختم.

- چی میخوایی بدونی؟

با چشم‌های اشکی بهش خیره میشم.

- چرا اون کار رو باهام کردی؟

بطری رو روی میز میذاره و با اخم های همیشه درهمش بهم
نگاهی

میندازه:- کدوم کار؟

دندان هام رو روی هم فشار میدم و دستم رو مشت میکنم...
با شنیدن صدای سمیه خانم، آبتین نگاهش رو ازم میگیره:
- آقا، میز حاضره!

- میتونی بری.

- ولی آقا...

استاد بدون حرف بهش خیره میشه که سمیه خانم حرفش رو
ادامه نمیده

و سریع کیفش رو برمیداره و از خونه بیرون میره.

استاد برمیکرده و دوباره بهم خیره میشه.

به خاطر این که اشک نریزم لبم رو محکم به دندان میگیرم و
بهش نزدیک

میشم. پشتم رو بهش میکنم و پیراهنم رو کمی بالا میدم.

- این کار!

دست های سردش رو روی باسنم میذاره که چشم هام رو محکم
روی هم

فشار میدم.

کمرم رو میگیره و به سمت خودش میکشه.

بعد از چند ثانیه با حس بوسه های پر حرارتش روی باسنم، قطره
اشکه

مزاحمم راه خودش رو پیدا میکنه و روی گونهام میفته.

لب هاش رو روی تک تک زخم های باسنم حس میکنم. کم کم
پایین تر میره
و با حس دستای سردش لای پاهام، نمیتونم تحمل کنم و تکونی
میخورم.
عقب میکشه و ضربهی آرومی به باسنم میزنه.
- دو روزه چیزی نخوردی، بیا بریم سر میز. و خودش بلند میشه و
به سمت آشپزخونه میره.
با صدای پر بغضی میگم:
- همین؟
وسطه راه میایسته.
- تو حق نداشتی با من اون کار رو بکنی!
به سمتم برمیگرده.
- بهتره ابن بحث رو تمام کنی.
- اگر نکنم چی؟ دوباره من و میبری توی اون اتاق کی*ریت و...
- درست حرف بزن!
- الان مشکل ما درست حرف زدن مننه؟
دستی توی موهای میکشه و جواب میده:
- نه مشکل ما بچه بازی توعه! به خاطر یک پسره احمق داشتی
گوه میزدی
به اعتبار کاری من.
- تو حق نداشتی به خاطره من پای امیرعلی رو به حراست
بکشونی.
با حالت مسخرهای میگه:

- به خاطره تو؟ قضیهی اون هیچ ربطی به تو نداشت.
- یعنی چی؟ چون دیده بودی که امیرعلی من رو بوسید...
- ببین برای مهم نیست که تو چیکار میکنی و با کی هستی، اگر
امیرعلی هم

حراستی شد به خاطره کاری بود که توی اون مهمونی با یکی از
دانشجو

هام کرد و داشت به خاطرش تهدیدش میکرد.
مات و مبهوت بهش خیره میشم و لب میزنم:- چی؟!
دستی به صورتش میکشه و ادامه میده:
- اگر بچه بازی در نمیاوردی و به جای اون نمایش مسخرهات دلیل
کارم رو

میپرسیدی هیچ کدوم از این ها اتفاق نمیفتاد.
مات و مبهوت بهش خیره میشم. باورم نمیشه امیرعلی همچین
کاری کنه
ولی رفتار هاش چی؟ بعد از اون شب ازم فاصله گرفت! شاید فکر
کرده

من فهمیدم چیکار کرده ولی وقتی...
زیر لب زمزمه میکنم:
- وایی!

بی توجه به من وارد آشپزخونه میشه.
به خودم میام و دنبالش میرم.
سر میز میشینه و شروع به خوردن میکنه.
من هم مقابلش میشینم و میپرسم:

- بعد از رفتنم...
نمیذاره حرفم رو کامل کنم و جواب میده:
- مجبور شدم بگم که ازدواج کردیم.
کلافه دستی به صورتم میکشم که ادامه میده:
- این دو روز غیبتت رو برات اوکی کردم که استاد هات حذف
نکنند ولی از
فردا اگر حتی یک روز هم غیبت کنی، نه تنها درس من، بلکه
همهی درس
ها رو دوباره باید پاس کنی.
حرصی بهش نگاه میکنم که بی توجه بهم شروع به خوردن
میکنه. با شنیدن صدای شکمم، نگاهم رو ازش میگیرم و با
اشتهای زیادی شروع
به خوردن میکنم.
بعد از تمام شدن غدامون، میز رو جمع میکنم و شروع به شستن
ظرف ها
میکنم.
آخرین بشقاب رو هم میشورم و میخوام برگردم که دست هاش
دور بدنم
حلقه میشه.
آروم آروم دستش رو پایین میبره و به بهشتم میرسونه.
قفسهی سینم از هیجان تند تند بالا و پایین میره.
چنگی به بهشتم میزنه که سریع دستم رو روی دستش میذارم.
انگشتش رو لای پاهام میبره و آروم آروم روی کلیتوریسم تکون

میده.

با دست دیگهام پهلوش رو چنگ میزنم که برم میگردونه و لب
هاش رو

روی لبم میذاره.

یه دفعه روی هوا معلق میشم.

سریع دست هام رو دور گردنش و پاهام رو دور بدنش حلقه
میکنم.

از پله ها بالا میره و وارد اتاق خواب میشه.

من رو روی تخت میذاره و روم خیمه میزنه.

ازم جدا میشه و میگه:

- پیراهنم رو در بیار.

دکمه های پیراهنش که تنمه رو باز میکنم که دستم رو میگیره و

روی

پیراهنی که پوشیده میذاره.

همونطور که دکمه هاش رو باز میکنم، لبم رو گاز میگیرم و

میگم:- پیراهنی هم که من پوشیدم برای توعه!

همونطور که به قسمتی از سینم که مشخص شده، خیره شده

میگه:

- آره ولی به تو بیشتر میاد.

دکمه هاش رو که کامل باز میکنم، دستای خیس و سردم رو روی

سینش

میکشم که چشم هاش رو روی هم فشار میده و دست هام رو

میگیره و

بالای سرم میبره.
سرش رو توی گردنم میبره و نفس عمیقی میکشه.
لب هاش رو روی گردنم میذاره و آروم آروم پایین میره و همونطور
دکمه

های پیراهنم رو باز میکنه.
سینم رو آروم گاز میگیره و نوک سینه هام رو بین انگشتاش
فشار میده که
آخی میگم.

پایین تر میره و دور نافم رو زبون میکشه.
وقتی به بهشتم میرسه، سرش رو جلو میبره و زبونش رو به
کلیتوریسمم
میکشه.

من هم مثل برق گرفته ها تکونی میخورم و نوک سینه هام سیخ
میشه.

به کارش ادامه میده و در همون حال، انگشتش رو وارده سوراخم
میکنه و

به نقطهی جیم میرسونه...

آه و ناله هام اوج میگیره و کمرم رو از روی تخت بلند میکنم و
پاهام رو به

هم فشار میدم که سرش بین پاهام زندانی میشه ولی اون به
کارش ادامه
میده.

یه دفعه حرکاتش تند تر میشه. با صدای ضعیفی تند تند آهه

میکشم و موهاش رو چنگ میزنم که یه دفعه
با لرزشی ارضا میشم.
عقب میکشه و شلوارش رو در میاره. با دیدن آلت فوقالعاده
کلفت و
درازش، لبم رو گاز میگیرم.
از روی تخت بلند میشم و آلتش رو توی دستم میگیرم و کلاهکه
صورتیش
رو به زور توی دهنم جا میدم.
استاد موهام رو دستش میپیچه و یه دفعه آلتش رو توی دهنم
هل میده و
توی دهنم آروم تلمبه میزنه.
دهنم جوری تا ته باز شده که هر لحظه ممکنه گوشهی لبام جر
بخوره. یه
دفعه عق میزنم و عقب میکشم.
سریع برم میگردونه و به حالتی داگی میخوابونتم و آلتش رو یک
ضرب
وارد سوراخه باسنم میکنه.
جیغی میکشم و میخوام فرار کنم که کمرم رو محکم میگیره و با
قدرت
شروع به تلمبه زدن میکنه...
با دست هام رو تختی رو چنگ میزنم و همونطور که سرم رو توی
بالشت
فرو کردم، با صدای بلندی شروع به جیغ زدن میکنم.

یه دفعه به زور از زیره دستش فرار میکنم و روی کمر میخوابم.
با خنده نگاهم میکنم که حرصی میگم:
- درد داره!

روم خیمه میزنه و آلتش رو تنظیم میکنه و وارده سوراخه جلوم
میکنه که
لبم رو گاز میگیرم.

گوشم رو آروم گاز میگیره و میگه:- الان خوبه؟
با پرروی تمام دستم رو دور گردنش حلقه میکنم و سرم رو تکون
میدم.

لب هاش رو روی لب هام میذاره.
با هر تلمبهاش، لب هامون به زور از هم جدا میشه، نمیدونم
چقدر
میگذره، فقط میدونم برای باره دوم ارضا شدم که استاد محکم
خودش

رو بهم میکوبه و داغیه آبش رو داخلم حس میکنم.
آهه ریزی میکشم که کنارم روی تخت دراز میکشه.
گوشیم رو از روی میز کنار تخت برمیدارم و زنگ هشدارش رو
تنظیم
میکنم.

از استاد فاصله میگیرم و چشم هام رو میبندم...
با شنیدن صدای در، چشم هام رو به زور باز میکنم و با
عصبانیت میگیم:
- چیه؟

- خانم گوشیتون خیلی وقته داره زنگ میخوره و...
دیگه ادا می حرفش رو نمیشنوم و سریع بلند میشم و به
ساعت که

8:30 رو نشون میده خیره میشم.

- وایی خاک بر سرم! کلاس.
توی پنج دقیقه آماده میشم و با سریع ترین سرعتم از خونه
بیرون میزنم.
تقهای به در کلاس میزنم و وارد میشم.
استاد که یک خانم فوقالعاده عقده‌ایه، نگاهی بهم میندازه و
میگه:

- خانم نظری دیر کردین!
- استاد آخه... حرفم رو قطع میکنه:
- بعد از تمام شدن کلاس جزوه رو از دوستانتون بگیرید، هفته
آینده،
اول وقت برای پرسش آماده باشید.
به تکان دادن سر اکتفا میکنم و به سمت صندلی های خالی آخر
کلاس
میرم.

بعد از تمام شدن جلسه، استاد دوباره یادآوری میکنه که هفته
آینده از
من قراره بپرسه و از کلاس خارج میشه.
کیمیا به سمت میاد و حرصی میگه:
- چند روز که خبری ازت نبود، هر چقدرم بهت زنگ میزدم جواب

نمیدادی
الان هم که اومدی...
نمیذارم حرفش رو ادامه بده:
- حالم خوب نبود.
- چه مرگت بود؟
- فکر کن داشتم میمردم.
کیمیا حرصی بهم خیره میشه، برای این که بحث رو عوض کنم
میگم:
- ولی خبرای جدیدی برات دارم؟
با کنجکاوی بهم خیره میشه که نگاهی به کلاس خالی میندازم.
- بشین.
مقابلم میشینه که شروع به تعریف میکنم:
- میدونی امیرعلی چه غلطی کرده؟ بدون حرف بهم نگاه میکنه...
- برگام! باورم نمیشه. همین دیشب باهاش بیرون بودم.
با چشمای ریز شده نگاش میکنم:
- تنهایی؟
دوباره توی غالبه سلیطتش فرو میره.
- چیه؟ خب تو که شوهر کردی دیگه!
با دست به پیشونیش میزنم.
- خاک برسرت. کاری که باهات نکرد؟
بدون حرف بهم خیره میشه که با چشم های گردشده میگم:
- وایی کیمیا تو چه غلطی کردی؟
با استرس بهم خیره میشه.

- بخدا مست بودم، فرداشم به خودم اومدم دیدم رفته.
هرچقدرم بهت
زنگ زدم جوابمو ندادی!
وقتی دیدم حسابی ترسیده، محکم بغلش میکنم و دم گوشش
میگم:
- اشکالی نداره، نترس.
- اگر بخواد عکاسمو پخش کنه یا...
- هیس خفه شو، من درستش میکنم.
- چجوری آخه؟
- بهش که نگفتی من ازدواج کردم؟
- نه.- باشه پس خودم این قضیه رو حل میکنم.
سریع موبایلم رو از توی جیبم برمیدارم و شمارهی امیرعلی رو
میگیرم و
روی اسپیکر میذارم.
با اولین بوق تماس رو وصل میکنه.
- معلوم هست تو کجایی؟
با ناراحتی میگم:
- داشتم از عذاب وجدان میمردم که تو رو بخاطره من از دانشگاه
بیرون
کردند.
چند ثانیه سکوت میکنه.
- فدای سرت عشقم، عذاب وجدان نداشته باش.
دلم میخواد برینم بهش و بگم قضیه رو میدونم ولی خیلی

ریلکس و با
صدای پر از عشوهای میگم:
- امیر؟
- جانم؟
- دلم برات تنگ شده میخوام ببینمت!
- ای جانم منم همینطور خانومم.
با شنیدن حرفش حالت تهوع میگیرم ولی ادامه میدم.
- میشه امشب هم دیگرو ببینیم؟
- چشم، آماده باش میام دنبالت بریم کافه...
حرفش رو قطع میکنم:
- نه، میخوام پیام خونت. امیرعلی با صدای پر هیجانی میگه:
- مطمئنی؟
- آره.
- باشه عشقم.
- ساعت هشت اونجام.
- منتظرتم خانوم!
بدون خداحافظی تماس رو قطع میکنم.
کیمیا با تردید بهم نگاه میکنه که میگم:
- امشب من میرم اونجا، یه جوری دمه در حواسش رو پرت میکنم
که تو
هم بتونی یواشکی بیایی تو.
تا جایی که بشه سعی میکنم توی حیاط سرگرمش کنم تو میری
توی خونه

و لپ تاپ، موبایل،... هرچی هرچی که میشه توش عکس ریخت
رو

برمیداری و میذاری توی ماشین من، بعد هم زنگ میزنی و من و
از اونجا

میکشی بیرون، اوکیه؟

کیمیا ترسیده میگه:

- اگر تو رو ول نکنه چی؟

- تو نگران من نباش...

بعد از تمام شدن کلاس آخرم، طبق قرارمون میرم کنار ماشین
کیمیا و

منتظرش میمونم.

ده دقیقه‌های میگذره میبینم نمیاد! کلافه گوشیم رو از توی کیفم
در میارم و بهش زنگ میزنم میبینم قطع
میکنه.

حرفی به در دانشکده خیره میشم که بعد از چند دقیقه بیرون
میاد.

وقتی بهم نزدیک میشه شروع به غر زدن میکنم:

- ای بابا، معلومه داری چه غلطی میکنی؟ دو ساعته اینجا منتظرم.
یه جوره خاصی نگاهم میکنه.

با چشم‌های ریز شده بهش خیره میشم.

- چه مرگته؟

در ماشین رو باز میکنه و میگه:

- سوار شو.

هر دومون سوار میشیم که به رو به رو خیره میشه و حواب میده:
- هیچی استرس دارم.

سکوت میکنم که ماشین رو روشن میکنه و راه میفته.

- تبسم؟

- هوم؟

- از من ناراحتی؟

- امیرعلی رو دوست نداشتم.

- چه ربطی داره؟ من میپرسم...

- ربط داره. من امیرعلی رو دوست نداشتم، به همین خاطر ازت
ناراحت

نیستم ولی اگر دوستش داشتم کاره تو واقعاً...

حرفم و ادامه نمیدم. - من دیشب با کامی بهم زدم. جلوی من

داشت دختره رو میبوسید! حالم

خیلی بد شد مست کردم، امیرعلی گفت من و میرسونه خونه

ولی وقتی

بیدار شدم دیدم لخت روی تختم و...

کلافه بهش نگاه میکنم.

- کیمیا واقعاً دارم میگم، درسته ناراحتم ولی ناراحتیم به خاطره

توعه که

گیره اون امیرعلی عوضی افتادی وگرنه برام مهم نیست که با

امیرعلی

رابطه داشتی.

لبخند پر استرسی میزنه و مقابله خونس ماشین رو پارک

میکنه...

بعد از آماده کردن وسایل و مرور کردن دوباره‌ی نقشمون. حسابی به

خودم میرسم و همراه کیمیا از خونه خارج میشم.
کیمیا ماشین رو مقابله خونهی امیرعلی پارک میکنه.
- تبسم مطمئنی میخوای...

- آره، تو هم بودی برای من همین کارو میکردی.
از ماشین پیاده میشم و میگم:

- 2مین بعد از وارد شدن من شروع کن.
زنگ در رو فشار میدم.

خیلی استرس دارم ولی سعی میکنم بروز ندم که کیمیا هم کمی
آروم بشه.

به محض باز شدن در، امیرعلی رو به سمت داخل هل میدم و
لبام و روی
لباش میذارم.

دست هاش رو دور کمرم حلقه میکنه و باهام همکاری میکنه.
آروم آروم به سمت درخت ها هلش میدم. طوری که پشت به در
باشه

وایمیستم. با دیدن کیمیا که وارد خونه میشه، با استرس بهش
خیره میشم که
امیرعلی ازم جدا میشه.

هول شده نگاهم رو از کیمیا که به سمت ساختمانه ورودی میره
میگیرم.

امیرعلی میخواد برگرده که بدون فکر دستم رو روی آلتش میذارم.
بهم خیره میشه و زمزمه میکنه:
- تبسم تو داری دیوونم میکنی!
قبل از اینکه واکنشی نشون بدم یه دفعه مانتوم رو توی تنم جر
میده.
ترسیده به پشت سرش خیره میشم. چون کیمیا هنوز بیرون
نیومده
نمیتونم هیچ گوهی بخورم.
سوتینم رو در میاره و سینه های درشت و سفیدم رو توی دست
هاش
میگیره.
چشم هام پر از اشک میشه. لباس رو به سینه هام میرسونه و
شروع به
بوسیدنشون میکنه.
حالم داره از حرکاتش بهم میخوره. توی دلم فقط دعا میکنم که
کیمیا
سریع از خونه بیرون بره...
زبونش رو روی نوک سینه هام میکشه. با حالت چندشی نگاهم
رو ازش
میگیرم.
حالم خیلی بده، چرا دروغ بگم؟ پشیمون شدم! ولی نمیتونم
کیمیا رو اون
تو گیر بندازم.

سرش رو پایین تر میبره که سریع سرش رو بین دستام میگیرم
و به سینه

هام میچسبونم.

- اوممم پس دوست داری سینه هات رو بخورم؟ چشممم! با
دیدن کیمیا که از خونه بیرون میره، نفس راحتی میکشم.

- جون تو فقط آه بکش.

با ابرو هایی بالا رفته از تعجب بهش خیره میشم.

با شنیدن صدای گوشیم، پشش میزنم و از توی جیبم درش
میارم و

میخوام تماس رو وصل کنم که یه دفعه گوشی رو از دستم
میکشه.

- امیرعلی گوشی و بده، شاید کاره مهمی باهام داشته باشن.
بی توجه به حرفم گوشی رو توی دیوار پرت میکنه.

با عصبانیت هلش میدم و میخوام گوشیمو بردارم که یه دفعه از
پشت

روی زمین میوفتم.

قبل از اینکه واکنشی نشون بدم، روی شکمم میشینه و دست
هام رو با یک

نوار پلاستیکی میبنده.

با داد میگم:

- داری چه غلطی میکنی؟

روم خیمه میزنه که با داد میگم:

- امیر تورو خدا ولم کن، من اینجوری دوست ندارم.

- پس چجوری دوست داری؟ دوست داری استاد توی دفترش
بگ*ادت ولی

امیرعلی باهات کاری نداشته باشه؟
با تعجب بهش خیره میشم.

- چیه؟ توقع نداشتی بفهمم؟ اشکالی نداره. تو به من خیانت
کردی منم

دوستت گایید*دم و بعد از اینکه کاره تو هم تموم کردم فیلم هر
دوتاتون

رو پخش میکنم تا جزد*دگی رو یادت بره. - دوست داری از کجا
شروع کنم خوشگلم؟ از ک*صه تپله صورتیت یا
سوراخه تنگه ک*ونت؟

- امیر تو رو خدا ولم کن!

- چشم خوشگلم، ولی بذار اول یه حالی به ک*صه تنگت بدم.
سعی میکنم از زیرش فرار کنم ولی دست هام رو بالای سرم
میبره و با

دست آزادش گردنم رو محکم میگیره.

آلتش رو از توی شلوارش در میاره.

دست هام رو رها میکنه و دستشو به سمت شلوارم میبره.

شروع به جیغ زدن میکنم ولی با برخورد دستام به سنگه بزرگی،
توی یک

تصمیم آنی سعی میکنم با دست هام بردارمش.

بالاخره موفق میشم ولی با مالیدنه آلتش به بهشتم سنگ از توی
دست هام

میفته.

از ته دل جیغی میکشم که بی توجه بهم، کلاهکش رو لای بهشتم
فشار میده

و آروم آروم تکونش میده.

تمام توانم رو جمع میکنم و دوباره سنگ رو برمیدارم و دست
هام رو با

شتاب به سمت جلو میبرم و سنگ و توی سرش میزنم که دادی
میکشه و

روی زمین میفته.

سریع بلند میشم و پشت سره هم با پاهام توی شکمش
میکوبم.

ولی وقتی میبینم تکون نمیخوره، ترسیده یه قدم عقب میرم.
با دست های بستم به زور شلوارم رو بالا میکشم و مانتوی
پارهام رو

برمیدارم و سینه های لختم رو میپوشونم و از خونه بیرون میرم.
سواره ماشین کیمیا میشم و به سختی روشنش میکنم و راه
میگتم. با رسیدن به خونهی استاد، سریع از ماشین پیاده میشم و
با پاهای لرزون

به سمت ساختمون راه میگتم.

همون موقع در باز میشه و استاد با تیپ خیلی خفنی از خونه
بیرون میاد

ولی با دیدنم اخم های درهمش پررنگ تر میشه.

- این چه وضعیه؟

بدون حرف وارد خونه میشم که دنبال میاد.
بی توجه به سوال هاش از پله ها بالا میرم. از طبقه‌ی اتاق ها
میگذرم و به
بالا رفتن ادامه میدم.
- صبر کن ببینم کجا میری؟
وارد همون اتاقی که توش تنبیهم کرد میشم.
به محضه اینکه استاد وارد میشه، جلوش زانو میزنم و دست های
بستهام
رو مقابلش دراز میکنم.
نفسه کلافهای میکشه و دست هام رو باز میکنه...
- بلند شو!
از روی زمین بلند میشم و لباس هام رو کامل در میارم و لخت
مقابلش
وایمیستم.
- این وضعیه؟ داری چیکار میکنی؟
- تنبیهم کن!
- دیوونه شدی؟
- تنبیهم کن تا بفهمی. دستی به صورتش میکشه و موبایلش رو از
توی جیبش در میاره و شمارهای
میگیره.
با وصل شدن تماس میگه:
- امشب کنسله!
و بدون هیچ حرفه دیگهای تماس رو قطع میکنه.

کت چرمش رو درمیاره.

دست هام رو به طناب هایی که از سقف آویزنه میبندد.
نگاهی به بدنه لختم میندازه و دسته سردش رو روی نوکه سینه
هام

میکشه که آهی میگم و نوک سینه هام سیخ میشه.

عقب میکشه و به سمت کشویی میره.

از توش یه وسیلهای که فکر کنم شیشهای و آخرش پشمالوعه در
میاره و

پشت سرم میره.

با فرو رفتنه همون وسیله توی سوراخه باسنم از درد چشم هام
اشکی

میشه ولی حتی نالهای هم نمیکنم.

- بگو چی شده؟

جوابی نمیدم که شلاق به دست مقابلم وایمیسه.

شلاق رو آروم روی بدنم میکشه که مور مورم میشه ولی یه دفعه
دستش

رو عقب میکشه و با قدرت روی پایین تنهام میزنه.

- بگو چی شده؟

از دردش پاهام سست میشه ولی حتی ناله هم نمیکنم.

پشته سره هم بهم ضربه میزنه ولی کوچک ترین صدایی ازم بلند
نمیشه. با عصبانیت شلاق رو روی زمین پرت میکنه و به سمت
کشویی میره.

با دیدن دستگاه توی دستش ترسیده بهش نگاه میکنم.

به سمتم میاد و دستگاه رو روشن میکنه.
یک دستگاه فوق العاده کلفت و دراز مثله دی*لدو که پر از
برجستگی های
فوقالعاده تیزه و آروم میچرخه...
به محضه فرو رفتنش توی سوراخه جلوم درد بدی زیردلم میپیچه
و اشک
هام تند تند گونمو خیس میکنه.
- بگو چی شده؟
جوابی نمیدم که یه دفعه اون جسمه کلفت رو از توی سوراخه
پشتم
بیرون میکشه و این دستگاه جدید رو فرو میکنه توی سوراخم
که از ته
دل جیغ میزنم و میگم:
- من رفتم خونش...
بیشتر فرو میکنه که با درد ادامه میدم:
- نقشمون خوب پیش رفت ولی اون من و گیر انداخت...
خ...خواست
باهام... گفت فیلمه هردو تامونو پخش میکنه... اون میخواست
به من
تجاو...آیییییییی!
از ته دل جیغ میکشم که یه دفعه پاهام سست میشه و نمیتونم
وزنم رو
تحمل کنم.

استاد دستگاه رو تا ته فرو میکنه تو سوراخم که از ته دل جیغ
میکشم:

- من کشتمش!

و یه دفعه بدنم سست میشه. استاد بغلم میکنه و با دست
آزادش دست هام رو باز میکنه و میبرتم روی
تختی که وسطه اتاقه میخوابونتم.

زیره لب لعنتی میگه و گوشیش رو درمیاره.

انگار تازه تمومه درد ها رو حس میکنم و از درد به خودم میپیچم.
- عادل، باید یه کاری برام بکنی.

نمیدونم طرفه پشته خط چی میگه که استاد با عصبانیت میگه:
- این لوکیشنی که برات میفرستم رو برو چک کن ببین وضعیت
چجوریه.

...

- نه خودت تنها برو.

...

- خبرم کن.

استاد به سمتم میاد و کنار میشینه.

با درد بلند میشم و میخوام روی پاهام وایسم که محکم روی
زمین میوفتم.

از روی زمین بلندم میکنه و از اتاق بیرون میبرتم.

از پله ها پایین میره و وارده اتاق خوابش میشه و من رو روی
تخت

میخوابونه و خودش از اتاق بیرون میره.

نمیدونم چقدر درد میکشم که به دفعه همه جا تاریک میشه و
دیگه چیزی
نمیفهمم.

با حس گرمای شدید و خیسیه تنم، به هوش میام.
با قرار گرفتن دستی روی پیشونیم به زور لای چشم هام رو باز
میکنم و به
سمیه خانوم نگاه میکنم که ترسیده داد میرنه:- وایی آقا، خانوم
داره توی تب میسوزه.
بعد از چند ثانیه آبتین بالا سرم ظاهر میشه و دستش رو روی
پیشونیم
میذاره.

- آقا چیکار کنم؟

- هیچی تو برو بیرون.

- ولی...

یه دفعه آبتین داد میزنه:

- یک بار یه حرف رو تکرار میکنم.

سمیه خانوم سریع بیرون میره.

آبتین پتو رو از روی تنه لختم کنار میزنه و بلند میشه به سمت
حمام میره.

بعد از چند ثانیه با یه تشنه آب و حوله برمیگرده.

حوله رو خیس میکنه و روی پیشونیم میذاره.

چندبار این کار رو تکرار میکنه و میذاره حوله اونجا بمونه.

یک حولهی خیس دیگه از توی تشنه برمیداره و روی سینه هام

میکشه که

نفس هام کشدار میشه.

تمام بدنم رو حولهی خیس میکشه که کمی از حرارتم رو کم میکنه.

- چرا خواستی تنبیهت کنم؟

با چشم های نیمه باز بهش خیره میشم و با صدای ضعیفی لب میزنم:

- چون حقم بود.

دستش رو میگیرم و میگم:

- کمک کن برم حمام. یه دفعه روی هوا معلق میشم.

چرا دورغ بگم؟ همیشه عاشق این بودم که یکی اینطوری بغلم کنه.

دوش آب رو باز میکنه و من رو روی زمین میذاره که یه دفعه سرم گیج

میره و لباسش رو چنگ میزنه.

کلافه خودش هم باهام زیره دوش میاد.

دستام رو دور کمرش حلقه میکنم و سرم رو به سینش تکیه میدم.

نمیدونم چقدر توی اون حالت میمونم که حرارت بدنم پایین میاد.

سرم رو از سینش فاصله میدم و به چشم هاش خیره میشم. با صدای ضعیفی میگم:

- ممنون!

بدون حرف بهم نگاه میکنه که لبم رو به سینه‌ی لختش که
بخاطره باز
بودنه چندتا دکمه بالای پیراهنش مشخصه میچسبونم و پر
حرارت
میبوسم.

همونطور که بوسه های ریز و داغ به سینه‌ش میزنم، دکمه‌ی
پیراهنش رو
باز میکنم و درش میارم.

زبونم رو روی نوک سینه‌ش میکشم که آروم هلم میده و میگه:
- باید استراحت کنی!

بی توجه به حرفش دستم رو به سمت شلوارش میبرم که دست
هام رو

میگیره و از حمام بیرون میبرتم و یک حوله دور بدنم میپیچه.
به سمت تخت میبرتم که حوله رو در میارم و دراز میکشم. میخواد
بره که دستم رو دور گردنش حلقه میکنم و اون هم مجبور
میشه

روم خیمه بزنه.

توی چشم هاش خیره میشم و زمزمه میکنم:
- میخوام!

چند ثانیه تو چشمام خیره میشه و بعد پاهاش رو دو طرفه بدنم
میذاره و

روی پاهاش میشینه و دکمه‌ی شلوارش رو باز میکنه.
با دیدن آلت کلفت و درازه رگ رگیش، نفسم رو با حرارت بیرون

میدم که

دوباره روم خیمه میزنه و سره آلتش رو آروم واردم میکنه.
آهی میکشم و صورتم رو به سمت مخالفش برمیگردونم که
میخواد آلتش

رو بیرون بکشه ولی کمرش رو چنگ میزنم و میگم:
- ادامه بده.

دست هاش رو به تاجه تخت تکیه میده و آلته داغش رو مثله یه
میلهی داغه

کلفت، آروم آروم توی سوراخه تنگم جا میده.
نمیتونم تحمل کنم و با صدای آرومی ناله میکنم.
آروم تا ته فرو میکنه و دوباره عقب میکشه...

طوری توی لذت غرقم که نمیخوام متوقفش کنه!
آلتش رو آروم جلو و عقب میکنه ولی یه دفعه محکم خودش رو
به بدنم

میکوبونه و چند ثانیه صبر میکنه و دوباره کارش رو تکرار میکنه.
کمرش رو چنگ میزنم و زمزمه میکنم:

- آه آب...آبتین. تکیهی دست هاش رو از روی تاجه تخت برمیداره
و آلتش رو توی سوراخم

فرو میکنم و توی همون حالت بهم نزدیک میشه و لب هام رو به
بازی

میگیره.

وقتی نفس کم میارم، عقب میکشم و لب های داغم رو به
گردنش

میچسبونم و مک های محکمی بهش میزنم.
با شدت گرفته تلمبه هاش، مکیدنم تبدیل به گاز میشه.
چانه اش رو آروم گاز میگیرم که عقب میکشه و لبه پایینم رو به
دندون
میگیره.

دست آزادش رو بین پاهام میبره و کلیتوریسمم رو میماله که
بعد از چند

دقیقه آهی میکشم و ارضا میشم.
گوشهی لبم رو میبوسه و خودش رو محکم بهم میکوبه که داغیه
آبش رو
توی سوراخم حس میکنم.

آلتش رو بیرون میکشه ولی توی همون حالت میمونه و بهم خیره
میشه.

با دست هام صورته جذاب اخموش رو قاب میگیرم و برای
بوسیدنش
پیش قدم میشم.

مثل تشنه های که به آب رسیده میبوسمش و اون هم همکاری
میکنه.

با سرگیجهای که سراغم میاد، به زور ازش جدا میشم.
کنار میکشه و روی تخت دراز میکشه و به سقف خیره میشه.
سرم رو روی سینه اش میذارم و پام رو روی پایین تنه اش
میندازم.

نمیدونم چقدر توی اون حالت میمونم که به خواب عمیقی فرو

میرم...

با شنیدن صدای هشداره موبایلی، چشم هام رو باز میکنم.
سرم درد میکنه و هنوز بدنم داغه ولی نسبت به دیشب خیلی
بهترم. استاد تکونی میخوره که خودم رو از روش جمع میکنم و
بلند میشم

میشینم که سرم گیج میره.
سرم رو بین دست هام میگیرم.
- امروز نمیخواد بیایی دانشگاه.
نگاهی بهش میندازم و میگم:
- همیشه اینج...
- گفتم نمیایی یعنی نمیایی.
یه دفعه از دهنم میپره:
- پس تو هم نرو!

لباشو روی لبام میذاره و آروم روی تخت هلم میده.
دستم رو به آلتش میرسونم و سرشو به زور توی سوراخم هل
میدم.
آبش رو روی شکمم میپاشه و بلند میشه به سمتة حموم میره.
با دستمال شکمم رو پاک میکنم و روی شکمم میخوابم و چشم
هام رو

میبندم که کم کم خوابم میبره.
با شنیدن صدای موبایلم، با چشم های بسته پیداش میکنم و
جواب میدم:
- هوم؟

- کجایی تو؟ از دیشب هر چی زنگ زدم جواب ندادی.
- من گیر افتادم، امیرعلی میخواست بهم تجاوز کنه منم کشتمش.
- یه دفعه با صدای جیغ جیغویی میگه:
- چی؟ وایی! بدبخت شدیمم. تو چرا انقدر ریلکسی؟ آخه من که بهت گفتم
- منم بمونم با هم برگردیم. توی احمق گفتی نه برو من خودم میام.- حالا چه غلطی بکنیم؟
- نمیدونم.
- تو کجایی؟ کسی هم میدونه؟
- خونهی استاد؛ فقط استاد.
- کیمیا ترسیده میگه:
- وایی پس بخاطره همین کلاس صبحش رو کنسل کرده؟
- با یادآوری سک*سمون لبم رو گاز میگیرم و زمزمه میکنم:
- شاید!
- تو خوبی؟
- آره، خوبم. فقط خیلی ترسیدم.
- تبسم همهی اینا تقصیره منه پس اگر اتفاقی افتاد تو خودت رو قاطی نکن.
- چرت نگو! کلاسات تموم شده؟ بیا همو ببینیم.
- نه بابا، کلاسه صبحمون رو که کنسل کرده انداخته برای یک ساعت

دیگه.

با شنیدن حرفش، سریع بلند میشم میشینم و میگم:

- اِمام خب پس من میام پیشت.

- لازم نکرده تو استراحت کن!

- از دیشب دارم استراحت میکنم. یک ربع دیگه اونجام بای.

نمیذارم حرفی بزنه و سریع تماس رو قطع میکنم. میرم یک دوش

چند دقیقه‌های میگیرم و با حوله مقابل آینه میشینم و

شروع به آرایش کردن میکنم.

توی همون حالت داد میزنم:

- سمیه خانوم؟

بعد از چند ثانیه توی چهارچوب در ظاهر میشه.

- بله خانوم؟

- بی زحمت برای من یک آب پرتقال با کیک حاضر کن.

- چشم خانوم ولی آقا گفتند...

نمیذارم حرفش رو کامل کنه و میگم:

- وقت ندارم، زود باش.

سمیه خانوم بدون حرف میره و من هم سریع یک تیپ

دانشجویی خفن

میزنم و از اتاق بیرون بیرون.

وارد آشپزخونه میشم و با دیدن سینی که داخلش انواع و اقسام

صبحانه‌ست، کلافه فقط لیوان آب پرتقال و کیک رو برمیدارم و

تند تند

شروع به خوردن میکنم.

- باید حرف بزنی.
- با شنیدن صدای شخصی دقیقاً از پشت سرم.
- محتویات توی دهنم توی گلو میپره و شروع به سرفه میکنم.
- برمیگردم و با دیدن مادر استاد، با تعجب میگم:
- سلام خوش اومدین. با من؟
- جز تو شخصه دیگهای هم اینجااست؟- نه منظورم اینه که من کلاس دار باید ب...
- شنیدم آبتین گفته امروز نباید از خونه بیرون بری.
- حرصی زیره لب میگم:
- سمیه بی بی سی...
- چیزی گفتی؟
- بله میگم بفرمایید بشینید.
- روی صندلی مقابل من میشینه و من هم به سمت یخچال میرم و براش آب
- پرتقال میریزم.
- بدون مقدمه میگه:
- تو و پسرم اصلاً به هم نمیخورید.
- از چه نظر؟
- شیرینی ها رو توی ظرف میچینم و با لیوان آب پرتقال داخل یک سینی
- میدارم و مقابلش میدارم.
- ممنون، بشین.
- رو به روش میشینم که ادامه میده:

- ببین پسره من تو رو دوست نداره. اگر اومده جلو بخاطر هوس یا...

چیزهای دیگه بوده! درسته من با خانوادت مشکل دارم ولی با تو که ندارم!

پس میخوام بهت یه لطفی بکنم و بگم قبل از این که پسرم خسته بشه و

دلت رو بشکنه خودت برو.

- من نمیدونم مشکل شما و خانوادهی من چیه ولی این رو میدونم هر چی

که هست من و پسرتون وسیله شدیم تا این مشکل حل بشه... با عصبانیت میگه:

- مشکله ما حل شدنی نیست.

- ببخشید ولی من تصمیمم رو گرفتم. دلم میخواد شانسم رو با آبتین

امتحان کنم.

دستم رو روی دستش میذارم که سریع دستش رو میکشه.

- ببینید تا وقتی که شما نتونید من رو به عنوان عروستون قبول کنید،

فقط پسرتون رو از خودتون دور کردید نه من رو از خانوادتون.

بدون حرف بلند میشه که من هم به احترامش بلند میشم و تا دم در

همراهش میرم.

- من فقط خواستم به تو کمک کنم، چون میدونم توی این راه

پسره من

نه، این تویی که آسیب میبینی.

منتظر نیمونه جوابی بدم و از خونه بیرون میره.

من هم گیج به در خیره میشم.

- سمیه خانوم؟

چندبار صداش میکنم وقتی میبینم نیست، کلافه میرم کیفم رو
برمیدارم و

از خونه خارج میشم...

تقهای به در میزنم و وارد کلاس میشم.

آبتین با دیدنم، اخم های درهمش بیشتر میشه.

- استاد اجازه هست؟

- بفرمایید.

با ناز وارد میشم و به سمت کیمیا میرم و روی صندلی کناریش
میشینم. آبتین دوباره شروع به درس دادن میکنه و من هم

دست هام رو زیر چانهم

میذارم و بهش خیره میشم.

با دیدن کبودی های گردنش دلم براش ضعف میره.

یه دفعهی توی دلم به خودم تشر میزنم.

- چه مرگته تبسم!

- تبسم؟

به کیمیا نگاه میکنم که میگه:

- چرا انقدر گونه هات سرخ شده؟

دستی به صورتم میکشم و میگم:

- از دیشب تب دارم.
با ناراحتی نگاهم میکنه که میگم:
- بعد از کلاس حرف میزنیم.
نگاهم رو ازش میگیرم و به آبتین خیره میشم.
نگاهم قفله لب هاش و گردنه کبودشه.
دلم میخواد هر چی زود تر کلفتیش و توی سوراخه تنگم حس کنم.

- خانوم نظری مشکلی هست؟
با شنیدن صداش هل شده به خودم میام و میگم:
- اِممم نه استاد من...
کیمیا زود میگه:
- تب داره، حالش مسائد نیست. یکی از دختر ها میگه:
- حق داره، والا ما هم سره این کلاس تب میکنیم.
و یه دفعه همه شروع به خندیدن میکنند.
با ضربهی خودکار آبتین روی میز، همه دهن های گشادشون رو میبندن.
- خانم نظری دیر تشریف آوردید الان هم نظم کلاس رو به زدین.
لطفاً برید
بیرون و توی دفترم منظر من بمونید.
لبم رو به دندون میگیرم که متوجهی لبخندم نشه که ادامه میده:
- خانم فدایی شما هم به خاطر بی نظمی همراه خانم نظری توی دفتر

منتظر بمونید...

حرصی بهش خیره می‌شم و از کلاس بیرون میرم.

اون دختره هم دنبالم میاد و میگه:

- اوووم قراره با استاد توی اتاق تنها باشم.

چپ چپ نگاهش میکنم و میگم:

- خب که چی؟

چشمکی میزنه و میگه:

- نمیبینی چقدر جذاب و خوشتیپه؟

منم با لج مثله خودش میگم:

- نمیبینی گردنش کبوده؟

- چه ربطی داره؟

- خب حتماً زن داره دیگه. - وا چه ربطی داره؟ بعد هم اصلاً به

سیسش میخوره خشن بکنه، منم که

عاشقه خشن!

میخوام جوابشو بدم که در باز میشه و استاد بیرون میاد.

نگاهی بهمون میندازه.

توقع دارم دختره رو رد کنه ولی میگه:

- دنبالم بیایید...

وارد اتاقش میشیم که میگه:

- خانم نظری به خاطر کسالتتون رفتارتون رو نادیده میگیرم.

سرمو تکون میدم که دوباره میگه:

- ولی دفعهی آخر باشه که نظم کلاس من رو بهم میریزید.

- دیگه تکرار نمیشه.

- خوبه، میتونید برید.
نگاهی به دختره میندازم که آبتین دوباره میگه:
- میتونید برید.
- استاد من با شما یه کاری دار...
- باشه برای بعد...
حرفی نگاهم رو ازشون میگیرم و از اتاقش بیرون میرم ولی از
قصد در
اتاق رو باز میذارم.
بعد از چند ثانیه دختره میاد در رو میبندد.
با عصبانیت به در بسته اتاق خیره شدم که با حرکت دستی روی
شونهم به
خودم میام...- چیشد؟
- هیچی یکم زر زد و گفت برم.
- خب چرا اینجا ایستادی؟ باهات کار داره؟
- نه اون دختره توعه.
کیمیا چپ چپ نگاهم میکنه که میگم:
- چه مرگته؟ فکر کردی من به اون عوضی حسودی میکنم؟
- نمیکنی؟
- نه!
- پس چرا اینجا ایستادی؟
- میخوام ببینم با همه دخترا رابطه داره یا فقط منم که از اول
شانسم گوه
بوده.

- چرت نگو تو به هدفت نزدیک شدی.
- سرمو تگون میدم و میگم:
- بیا بریم.
- میخوایی همینجا بمونیم؟
- با تعجب نگاهش میکنم که میگه:
- کنجکاو شدم خب!
- کیمیا گسئله های مهمتری داریم که براشون وقت بذاریم.
- سرشو تگون میدم و میگه:
- بیا بریم سوار ماشین بشیم، توی محیط دانشگاه درموردش حرف نزن. رفتیم سوار ماشین شدیم و من تمام اتفاقات رو با جزئیات براش تعریف کردم. البته فقط تا فرار کردن از خونه امیرعلی!
- یعنی مرده؟
- نمیدونم ولی تگون نمیخورد دیگه.
- بریم خونش یه سر بزنیم؟
- ترسیده بهش خیره میشم که میپرسه:
- تو راه بهتری سراغ داری؟
- به صندلی تکیه میدم و میگم:
- نه، بریم.
- توی راه هردومون سکوت میکنیم و حرفی نمی زنیم...
- با شنیدنه صدای زنگه موبایلم، برمیدارمش و وصل میکنم:
- کجایی؟
- با شنیدنه صدای استاد حرصی میگم:

- به شما ربطی داره؟
عصبی میگه:
- توی پارکینگ منتظرتم.
- من از دانشگاه اومدم بیرون.
- کجا؟
- به تو ربطی نداره!
این و میگم و قطع میکنم. با توقفه ماشین نگاهی به خورش
میندازم و به کیمیا نگاه میکنم.
- بریم تو؟
- نریم؟
- اگه زنده باشه و بخواد تلافی کنه چی؟
- ما دونفریم!
- قفل فرمون ماشین رو بده.
- چی؟
- نمیتونیم که دست خالی بریم. اگر گیرمون انداخت چی؟
کیمیا سریع قفل فرمون و به من میده و میگه:
- توروخدا این دفعه نکشش.
کلافه پیاده میشم و با کیمیا به در خورش نزدیک میشیم که با
شنیدن
صدای جیغ لاستیکه ماشینی هردومون در حالی در حاله سخته
کردنیم
برمیگردیم.
یه پسر با یونیفرم پلیس از ماشین پیاده میشه و میگه:

- یه قاتل همیشه به صحنه جرم برمیگرده.
چرا دروغ بگم؟ از ترس یکم شلوارم رو خیس کردم! البته فقط یکمم.

همون موقع آبتین از ماشین پیاده میشه و با عصبانیت رو به پسره میگه:

- عادل مسخره بازی در نیار.
و رو به ما میگه:

- شما اینجا چیکار میکنید؟ من که از این همه شوک و استرس
زبونم بند اومده ولی کیمیا سریع
میپرسه:

- استاد، امیرعلی مر...

پسره که آبتین عادل صداش کرد رو بهمون میگه:
- برید خداروشکر کنید که زندهست و توی بیمارستانه.
نفسم و با صدا فوت میکنم که آبتین میگه:

- سوار ماشین بشید بریم.

با یادآوری شلواره خیسم میگم:

- با ماشین کیمیا اومدیم با همون هم برمیگردیم.

- میخوایم بریم خونه!

- میدونم ولی کیمیا میارتم.

نگاه دقیقی بهم میندازه و دیگه بدون حرف اضافهای سوار
ماشینش میشه

و اون پسره هم سوار میشه و از اونجا دور میشن.
کیمیا با تعجب میگه:

- چرا باهاش نرفتی؟
- دستش رو میگیرم و به شلواره خیسم میچسبونم که جیغی میزنه.
- اه مردهشورتو ببرن عوضی کثیف.
- چیه خب؟ ترسیدم!
- سریع به سمت ماشینش میره و یه بطری آب برمیداره و با وسواس شروع
- به شسته دستش میکنه. با خنده میرم یکی از کهنه های توی ماشینش رو روی صندلی پهن میکنم و سوار میشیم.
- من و ببر خونهی خودمون. نمیخوام استاد برای باره دوم شاهد خیس
- کردنه شلوارم باشه.
- کیمیا بعد از کلی فحش سوار میشه و راه میوفته.
- تبسم؟
- هان؟
- حالم خیلی بده میشه بیایی خونهی من؟
- نگاهی بهش میندازم و با دیدن صورته درهمش سرم و تگون میدم و میگم:
- اگه شلواره جیشیمو میشوری میام.
- فحشی نثارم میکنه و مسیر رو عوض میکنه و به سمت خونهش میره...
- وارد اتاقش میشم و خودم رو روی تخت پرت میکنم.

- نمیخواایی به شوهرت خبر بدی که نمیری خونه؟
- شوهرم کدوم خریه؟
با خنده کنارم میخوابه و میگه:
- راستی رابطت با استاد چطوره؟
- فقط در حده سک*سه.
- خب نظرت؟
- نظرم دربارهی؟
با دست هلم میده و میگه:
- توی عوضی همش میخوایی بیچونی!لبخندی میزنم و میگم:
- راستی چیزی روی لپ تاپش پیدا کردی؟
کیمیا جوابی نمیده که دوباره سوالم رو تکرار میکنم.
از روی تخت بلند میشه و از توی کمدش لپ تاپ امیرعلی رو در
میاره و
مقابلم میذاره.
پوشهای رو باز میکنه. با دیدن فیلم ها که با اسم دخترایی که
بهشون
تجاوز کرده بود سیو شده، لبم رو محکم گاز میگیرم.
چشمم به آخرین فیلم میخوره که اسم کیمیا روش نوشته. همون
موقع
کیمیا پلیش میکنه. و من هم با دقت بهش خیره میشم.
کیمیا رو در حالی مثله سگ مسته و نمیتونه روی پاهاش وایسه
رو روی
تخت پرت میکنه.

عقب میکشه و با لذت بهش خیره میشه و لباس هاشو یکی
درمیاره و وقتی
کامل لخت میشه به سمت کیمیا میره و لباس هاشو توی تنش
جر میده.
خودش رو روی کیمیا میندازه ولی دوربین رو طوری تنظیم کرده
که کاملاً
مشخصه داره با کیمیا سک*س میکنه.
آلتش رو تنظیم میکنه و یه ضرب توی سوراخش فر میکنه که
کیمیا توی
حالت بیهوشی نالهای میکنه.
بی توجه به حاله کیمیا شروع به تلمبه زدن میکنه و موهای کیمیا
رو توی
مشتش میگیره و میکشه...
آلت خونیش رو درمیاره...
یه دفعه کیمیا دستش رو جلوی دهنش میذاره و بلند میشه.
سریع فیلمو
قطع میکنم و بلند میشم کنارش وایمیستم و میگم- کیمیا
خوبی؟ ببخشید من...
سرش رو تکیه میده و با ناراحتی میگه:
- بعدش کامی میاد توی فیلم و با هم...
- چی یعنی اون عوضی هم بهت تجاوز میکنه؟
سرش رو تکیه میده و اشک هاش از چشماش میریزن.
محکم بغلش میکنم و میگم:

- هیس اشکالی نداره، هردوشون تقاص کارشون رو پس میدن.
کیمیا یکم توی بغلم گریه میکنه وقتی حالش بهتر میشه، عقب
میکشه و
میگه:

- حداقل خوبه تو با کسی که بکارتت و گرفت ازدواج کردی.
حرصی میگم:

- نکنه به فکر زده با یکی از اون حرومزاده ها ازدواج کنی؟
میره روی تخت میشینه و میگه:
- کامی بهم پیشنهاد ازدواج داد.
عصبی میگم:

- پس برای همین اون حرومزاده رو لو ندادی؟
- تبسم چرا شرایط منو درک نمیکنی؟ من دیگه باکره نیستم! کی
حاضره

دختری که بکارت نداره رو توی زندگیش قبول کنه؟
- چرا چرت میگی؟ مگه همه چیز به بکارت بستگی داره؟ مگه تو از
روی

هوس رفتی بکارتت رو به باد دادی یا هر چیز دیگه؟ بعد هم اونی
باید

بکارت براش مهم باشه که خودش تا الان دست به یه دخترم
نزده باشه نهاین که همه رو مالیده باشه حالا واسه ما دختره
آفتاب مهتاب ندیده هم
بخواد.

- تو جای من نیستی درک نمیکنی چی میگم!

- اتفاقا كاملا درك ميكنم ولي تو فعلا احمق شدي و داري خودت رو دوباره

توي چاه ميندازي.

- گفـت كه از كارش پشيمونه!

- پشيمونه؟ كيـميا اون بهت تجاوز كرده ميفهمي؟ يعني انقدر احمقي كه

حرف هاي اون حرومزاده رو باور ميكني.

- خب بگو من چه غلطي بكنم، همون كارو ميكنم.

كنارش ميشينم و ميگم:

- نميدونم فقط اين و ميدونم كه ازدواج با كامي بدترين كاريه كه ميتوني

بكني.

كيـميا محكم بغلم ميكنه و ميگه:

- كاش اونشب اونجا بودي.

- كه به هر دو تـامون تجاوز ميكردند؟

با شنيدن حرفم شروع به خنديدن ميكنه و ميگه:

- توي زر زن تو رو كه استاد ازت تونل ساخته ديگه تجاوز

محسوب

نميشد.

ميخندم و ميگم:

- عوضـي هنوز در اون حـدم گشاد نشدم. به زور جاش ميده.

روي تخت هلم ميده و ميگه:- تا با چشم هاي خودم نبينم باور

نميكنم!

با پاهام هلش میدم و هردومون شروع به خندیدن میکنیم.
کیمیا دختره قویایه و تنها کسی که میدونه چقدر توی زندگیش
سختی

کشیده منم.

منم دیگه نمیخوام بیشتر از این ناراحت باشه و هرکاری براش
میکنم که

خوشحال باشه.

- تبسی؟

- جان؟

- میگممم...

حرفشو قطع میکنم و میگم:

- برو بیار.

- واقعا؟

با مسخرگی میگم:

- آره بابا، ما دیگه چیزی برای از دست دادن نداریم.

کیمیا بلند میشه میره و بعد از چند ثانیه با دو بطری ودکا و یک
پاکت

سیگار برمیگرده.

یکی از بطری ها رو به سمتم میگیره که میگم:

- گفتم باشه ولی نه دیگه با بطری...

- بایا یه شبه! بخور و حرف نزن.

کل شب و با کیمیا مسخره بازی در آوردیم و بیدار موندیم. تقریبا
دیگه هوا

روشن شده بود که خوابیدیم. با شنیدن صدای آب، از خواب بیدار
میشم میبینم اطرافم پر از خوراکیه و
کل اتاق به هم ریختست.

نگاهی به جای خالی کیمیا میندازم و بلند میشم تقهای به در
حمام میزنم.

- هان؟

- کیمی من باید برم خونه، عصر باید یه سری به مامان و بابام
بزنم. خیلی
وقته ندیدمشون.

- صبر کن پیام یه چیزی حاضر کنم بخوری.

- نه مرسی من رفتم، ممنون بابت دیشب خداحافظ.

بی توجه به جیغ و داد های کیمیا، از خونه بیرون میام و یه
ماشین میگیرم

و به سمت خونهی آبتین راه میوفتم.

وارد خونه میشم که سمیه خانوم مقابلم سبز میشه:

- سلام خانوم خوب هستید؟ دیشب تشریف نیاوردید خونه؟

بدون اینکه جواب سوالش رو بدم میگم:

- سمیه خانوم برای من یه صبحانه آماده کن.

و بدون حرفه دیگهای از پله ها بالا میرم و وارد اتاق میشم که
همون موقع

آبتین حوله به کمر با بدنی خیس از حموم بیرون میاد.

نگاهی بهش میندازم و لباس هام رو یکی یکی درمیارم.

به سمتش میرم و دستم رو به سمت حولهی دور کمرش میبرم و

بازش

میکنم.

پشتش رو بهم میکنه و به سمت کمد لباسش میره و میگه:

- آماده شو. در حالی که از بی محلیش و حرکت مزخرفه خودم

عصبیم میگم:

- کجا؟

- مادرم دعوتمون کرده.

- من نمیام. مادرت منو نه، تو رو دعوت کرده...

بی توجه به حرفم تکرار میکنه:

- زود آماده شو.

کلافه بخاطر اینکه بگم برای اون لخت نشدم، وارد حمام میشم

و یک

دوش چند دقیقه‌ای میگیرم و درحالی که حوله‌ی آبتین رو دور

بدنم بستم

از حمام بیرون میام.

با دیدن اتاق خالی، میرم مقابله‌ی آینه میشینم و شروع به آرایش

کردن

میکنم.

بعد از تمام شدن کارم بلند میشم و یک دست لباس شیک

انتخاب میکنم و

میپوشم.

توی آینه نگاهی سرشار از رضایت به خودم میندازم و از اتاق

بیرون میرم.

مستقیم به سمت آشپزخانه میرم. با دیدن میزه چیده شده،
لیوان آب

پرتقال رو برمیدارم و رو به سمیه خانوم میگم:

- دستتون درد نکنه میز رو جمع کنید.

- اِوا خانوم شما که چیزی نخوردین.

لبخندی میزنم و از قصد میگم:

- خونهی مادر شوهرم دعوتتم. حتما برام یه چیز هایی آماده کرده!

- شما هم میرید؟ ابرویی بالا میندازم و میگم:

- جانم؟!!

- نه خانوم منظورم اینه که شام و ناهار...

- اینجا چه خبره؟

به سمت استاد برمیدرم و میگم:

- هیچی داشتم به سمیه خانوم میگفتم میتونه بره خبر ها رو
برسونه.

آبتین با همون نگاه های عصبیش بهم خیره میشه که شونهای
بالا میندازم

و با خنده میگم:

- شوخی کردم!

سمیه خانوم به طرز خلی ضایعی شروع به خندیدن میکنه.

رو به آبتین میگم:

- من آمادهام، بریم؟

بدون حرف از آشپزخانه بیرون میره که دستی برای سمیه بی بی
سی تگون

میدم و دنبال آبتین راه میوفتم...
سوار ماشین میشیم و راه میوفتیم.
ضبط و روشن میکنم و با بلوتوث بهش وصل میشم و با آهنگ
شروع به

خوندن میکنم:

- به درک که قلب تو شکسته

اشک من در نمیاد یه قطره

صبر و تحمل من یه لحظهس

هر کی اومد نصفه راه برگشته! یه دفعه صدا رو تا ته کم میکنه که
حرصی برمیگردم نگاهش میکنم.

- امروز بیشتر فامیل هامون اونجان، رفتار بدی ازت ببینم...

ابرویی بالا میندازم و میگم:

- اونوقت تنبیهم میکنی؟

با اخم های درهمش بهم خیره میشه و میگه:

- نبینم با خانوادهام بحث کنی!

صدای ضبط رو زیاد میکنم و بی توجه بهش باهاش میخونم:

- دستِ خودم نیس جوشی ام

نه اهلِ مُدارا نه اهلِ چشم پوشی ام

بفروشینم ده تایی بریزین

من همیشه جلو گاوا قرمز پوشیدم.

نگاهش رو ازم میگیره و سرعتشو زیاد میکنه.

توی دلم خوشحالم که حرصش دادم.

حقشه تا اون باشه منو ضایع نکنه!

وایی، هنوز یاده این میوفتم که چجوری پَسَم زد عصابم بهم
میریزه.

با توقف ماشین نگاهی به اطراف میندازم و پیاده میشم و منتظر
میمونم

ماشین رو پارک کنه.

پیاده میشه و به سمت خونهی بزرگ و شیکی میره، من هم
دنبالش راه
میوفتم.

مقابله در وایمپسه زنگ رو میزنه که در با صدای تیکی باز
میشه...

میخواد وارد بشه که سریع دستش رو میگیرم و بهش
میچسبم. به محض ورودمون همون پلیسه که دیروز باهاش بود
به سمتمون میاد و
میگه:

- به سلام به برادره همیشه اخمو و زن برادره قاتلم!
آبتین به سمتش میره و مردونه بغلش میکنه.

- نخود توی دهنت نمیخیسه نه؟

عادل(همون پلیسه) که الان فهمیدم برادره آبتینه با خنده میگه:
- نه!

عقب میکشن که عادل با لبخند رو به من میگه:

- ما باهم آشنا نشده بودیم ولی دقیقا همونطور که مادرم میگفت
خیلی
خطرناکی.

یه دفعه شروع به خندیدن میکنم و میگم:
- مادر جون همیشه به من لطف دارن!
عادل با خنده و صدای آرومی میگه:
- بهتره این حرفت رو مادر جون نشنوه...
با شنیدن صدای مادر آبتین که میگه:
- خوش اومدی پسرم، به سمتش برمیگردیم.
بهش سلام میکنم که نیم نگاهی بهم میندازه و میگه:
- آبتین قرار بود تنها بیایی!
عادل اخمی میکنه و میگه:
- مامان جان تبسم مهمون منه.
مادرش حرصی زمزمه میکنه:- آبتین کم بود، تو هم از این دختره
دفاع کن! بخدا که این شما رو طلسم
کرده.
آبتین دستم رو میگیره و میگه:
- اگر ناراحتی بریم؟
مادرش کلافه سرشو تکون میده و میگه:
- بیا با فامیل آشناش کن.
و خودش جلوتر راه میوفته و ما سه تا هم پشته سرش میریم...
با دیدن پدره آبتین لبخندی میزنم و ناخودآگاه میگم:
- سلام پدر جون، خوب هستید؟
عادل با دهن باز بهم خیره میشه و مادرش هم با صورت سرخ
شده از
عصبانیت!

پدرش به سمتم میاد و میگه:

- خوش اومدی عروس خانوم.

- ممنون.

- ای وای مهربی جون بالاخره از عروست رو نمایی کردی؟ ای خدا

چقدر

هم نازه.

به سمت خانوم مهربونی که داره بهمون نزدیک میشه برمیگردم و

لبخندی

میزنم و تشکر میکنم که مهربی خانوم)مادره آبتین) بهم اشاره

میکنه و به

زور میگه:

- تبسم.

- اسمشم قشنگه آخه!بعد از کلی تعریف شنیدن از خانومه که

زندایی آبتین بود و من هم کلی

عاشقش شدم، از حیاط میگذریم و وارد ساختمالی اصلی

میشیم...

عادل زمزمه وار میگه:

- اگر با نگاه حسود دخترای فامیل رو به رو شدی سعی کن ناراحت

نشی.

اخم ظریفی میکنم و میگم:

- چرا ناراحت؟

- خب اینا همونایی بودن که به برادرم نظر داشتند.

- برادرت تحفهست آخه؟

عادل شروع به خندیدن می‌کنه ولی آبتین با همون صدای عصبانی
و جدیش
میگه:

- دارم میشنوم.

شونهای بالا میندازم و میگم:

- حرفه بدی که نزد، حقیقت رو گفتم.

هنوز حرفم تموم نشده بود که همون موقع یک خانم و آقای
خیلی شیک و

اخمو به سمتمون اومدن...

خانومه نگاهی بهم میندازخ و با پوزخند رو به آبتین میگه:
- مبارک باشه.

آبتین با اخم های درهم دست منو ول می‌کنه.

آقاهه هم با عصبانیت میگه:

- فکر میکردیم میتونی روی حرف هات وایسی.

آبتین جواب میده:- هنوز روی حرفم هستم ولی قبلش کارهایی
داشتم که باید تموم میکردم.

- دیگه حق نداری بهش نزدیک بشی.

آبتین با عصبانیت جواب میده:

- اون خودش در جریان.

خانومه حرصی میگه:

- اون خودش احمقه که به تو اعتماد کرده.

گیج برمیگردم و به عادل نگاه میکنم که دستم رو میگیره و رو به
اون ها

میگه:

- تا شما بحث های خسته کنندتون رو ادامه میدین ما بریم یه دوری بزنیم!

و قبل از اینکه کسی واکنشی نشون بده دنباله خودش میکشونتم.

با این که خیلی کنجکاو شدم که اونا درمورد چی اینجوری حرف میزدند،

اصلا به روی خودم نمیارم و با لبخند دنبال عادل میرم.

- نظرت چیه به جای این که با بقیه آشنات کنم بریم خونه رو بهت نشون بدم؟

- نظرم مثبتیه چون علاوه بر دخترای ترشیدهی حسود، انگار بقیه افراد

هم از من خوششون نمیاد.

عادل لبخند مهربونی میزنه و میگه:

- اگر تونستی کاری کنی که آبتین ازت خوشش بیاد پس مطمئن باش که

بقیه هم خوششون میاد.

توی دلم میخندم و میگم:

- آره آبتین که اصلا عاشقه منه...عادل یکی یکی اتاق ها و مکان های مختلف خونه رو بهم نشون میده و در

آخر به سمت اتاقی میره و میگه:

- این هم از اتاقه برادر خوش اخلاقم.

با کنجکاوی درش رو باز میکنم و وارد میشم ولی با دیدن دختر
لختی که

روی تخت دراز کشیده، هول شده بیرون میرم.
عادل با تعجب میگه:

- چیه؟ نمیخواهی ببینیش؟

- اممم نه، دوست دارم خودش بهم نشون بده.
- باشه هرطور راحتی.

با پشم های ریخته شده توی سالن برمیگردم و به سمت آبتین
که با اخم

های درهم گوشهای ایستاده میرم.

- برات توی اتاق جایزه گذاشتند.

بهم نگاهی میکنه که میگم:

- عادل داشت خونه رو بهم نشون میداد ولی اتاق تو خیلی
سوپرایزم کر...

صبر نمیکنه حرفم و ادامه بدم و به سمت اتاقش میره.

سعی میکنم جلوی کنجکاویم رو بگیرم.

یک لیوان آب پرتقال برمیدارم و آروم آروم میخورم ولی فکره
چیزی که

دیدم یک لحظه هم از سرم نمیپره.

دیگه نمیتونم تحمل کنم و به سمت اتاقش راه میوفتم.

با دیدن دره نمیه باز اتاقش پشیمون میشم و میخوام برگردم
ولی با

شنیدن صدای عصبانی آبتین سرجام وایمیسم. - بهت گفتم

حواست به رفتار هات باشه.

- چرا با من اینجوری رفتار میکنی؟

- مارال!

- گناهه من چیه؟ من فقط میخوام با تو باشم.

- تبسم؟

با شنیدن صدای عادل ترسیده عقب میکشم و به سمتة سالن
میرم.

عادل با دیدنم میگه:

- کجا غیبت زد؟

- م...من...

- ای بابا نمیخواد بگی خودم متوجه شدم که رفتین توی اتاق و...

- نه ما، یعنی من...

شنیدن صدای کفشی باعث میشه حرفم نصفه بمونه و به
سمتش برگردم.

با دیدن دختر فوقالعاده خوشگلی، در حدی که منم با دیدنش یه
حسایی

بهش پیدا کردم. با لباس فوقالعاده بدن نما که سینه های خوش
فرم و

باسن بزرگ و قشنگش رو به نمایش گذاشته بود کناره آبتین
دهنم آب

میفته.

- سلام.

با شنیدن صدایش میفهمم همونیه که لخت شده بود.

با کنایه میگم:

- سلام، ما با هم آشنا شدیم قبلاً؟
- نه گلم اگر شده بودیم حتماً توی ذهنم میموندی.- آره، شما هم
ماشالله انقدر نازی که عمراً فراموش میکردم.
لبخندی میزنه که دو طرفه گونش چال میفته.
با دهنه باز به آبتین خیره میشم که عادل میگه:
- مارال جان توی آسمون ها دنبالت میگشتیم روی زمین پیدات
کردیم.

مارال به سمتش میره و گونه‌ی عادل رو با ناز میبوسه و میگه:
- پسر دایی جان یکی باید این و به شما بگه!
- پسر ها بیایین برای شام.
با شنیدن صدای مادره آبتین (مهری خانوم) رو به مارال و پسر ها
میگم:

- من میرم کمکشون.
مارال با لبخنده مسخرهای میگه:
- عزیزم خدمتکار ها انجام میدن.
- میدونم عزیزم ولی یکی باید بالای سرشون باشه که کارشون
درست

انجام بدن؟

منتظر نمیونم جواب بده و به سمت آشیپزخونه میرم.
زیره لب حرصی میگم:
- دخترهی خوشگل! ...

وارد آشیپزخونه میشم و نگاهی به غذا های مختلف و انواع دسر و

سوپ

و ... میندازم.

یکی از پیشخدمت ها با سرعت وارد آشپزخانه میشه و میگه:

- خانوم گفتند میز رو تا ده دقیقه دیگه بچینیم.

برمیگرده نگاهی بهم میندازه و میگه:- شما چیزی میخواستید؟

- نه من اومدم یه سری به اینجا بزنم ببینم اوضاع چطوره؟

- آخه شما...

- من همسر آقا آبتینم.

یه دفعه همشون با تعجب بهم خیره میشن که میگم:

- نمیخوایید میز رو آماده کنید؟

- میشه اول شما همه چیز رو چک کنید؟

سرمو تکون میدم و با لبخند میگم:

- چرا که نه!

یکی یکی همی چیز هایی که آماده کردند رو چک میکنم و میگم:

- فقط اول سلفن روی غذا و سالاد ها رو بردارید بعد روی میز

بچینید.

الان هم شروع کنید.

همشون تند تند شروع به بردن غذا ها میکنند.

همینطور چکشون میگردم که یه دفعه یکیشون پاهاش لیز خورد

و دو تا

ظرف سالاد از دستش افتاد شکست و تمام محتویاتش روی زمین

ریخت.

ترسیده بلند شد و شروع به التماس کرد:

- وایی خانوم منو میکشه توروخدا چیزی بهش نگید...
- به سمتش میرم و میگم:
- تو برو بقیهی وسایل رو بچین من خودم اینو درست میکنم.
- ولی سالاد کم میاد...
- پس زود باش چند تا کاهو و گوجه و هویج... بشور بیار. سرشو
تکون میده و میره.
- دست هام رو میشورم و یک ظرف بزرگ برمیدارم...
- دختره چیزایی که خواستم رو میاره و من هم شروع به درست
کردن سالاد
میکنم.
- وایی خانوم خیلی زیاده میخوایین کمک کنم؟
- نه تو زمین رو تمیز کن که اگر کسی اومد متوجه نشه.
- با این که خیلی زیاد بود و چند جای مختلف دستم رو بریدم
بالاخره دو تا
- ظرف بزرگ سالاد درست کردم و با زیتون و... تزئینش کردم.
- دختره اومد دست هام رو گرفت و روش رو بوسید.
- خانوم امروز لطفه بزرگی بهم کردید خیلی ممنونم.
- دستم رو میکشم و میگم:
- این چه حرفیه؟ اتفاقه پیش میاد.
- مادر شما اینجاییین دو ساعته دنبالتون میگردن؟
- با شنیدن صدای عادل به سمتش برمیدرم که چشمم به مهری
خانوم که
- یک گوشهی آشپزخونه ایستاده میفته.

عادل با تعجب میپرسه:

- چرا شما نیومدین سره سفره؟

مهری خانوم رو به دختر پیشخدمته میگه:

- برو بیرون اگر مهمون ها چیزی احتیاج داشتند بهشون

بده. دختره ترسیده از آشپزخونه بیرون میره که مهری خانوم به

سمته کابینت

ها میره و بعد از چند ثانیه چند تا چسب زخم به سمتم میگیره و

با صدای

آرومی میگه:

- ممنون.

و از آشپزخونه خارج میشه.

عادل با دهن باز بهم نگاه میکنه و میگه:

- الان مادرم چی گفت؟ نکنه از رو خورده شیشه رد شدی؟

با خنده چسب زخم ها رو به سمتش میگیرم و میگم:

- میشه کمک کنی.

نزدیکم میشه و روی تک تک جاهایی که با چاقو زخم کردم رو

چسب

میزنه.

- به کسی نگی ها ولی آره! گفت برای رسیدن به آبتین باید از روی

خورده

شیشه رد بشم.

عادل به دست هام اشاره میکنه و میگه:

- حتما چهار دست و پا!

و یه دفعه هردومون شروع به خندیدن میکنیم.
با هم از آشپزخونه بیرون میریم.
هرکسی برای خودش یک بشقاب برداشته و هر جا که دوست داشته

نشسته و داره غذاش رو میخوره.
چشم میچرخونم ولی آبتین رو پیدا نمیکنم.
عادل لبخنده مهربونی میزنه و میگه:- رفت مارال رو برسونه
خونش.

سرمو تکون میدم و به سمت میز میرم.
یک بشقاب برمیدارم و یکم سالاد برای خودم میریزم و میرم یه
گوشه

میایستم و شروع به خوردن میکنم.
یه زیتون با دستم برمیدارم و میخوام بخورم که یه دفعه یکی
زودتر توی
دستم میخورتش.

سرم رو بالا میبرم. با دیدن آبتین که هنوز انگشتم توی دهنشه.
میخوام دستم رو عقب بکشم که دندونش رو به انگشتم
میکشه که یه

دفعه مثل برق گرفته ها میشم و لای پاهام یه خبرایی میشه.
نگاهی به بشقابم میندازه و میگه:

- چرا فقط سالاد برداشتی؟

آب دهنم رو با صدا قورت میدم و میگم:

- اوممم، من میل نداشتم.

به سمت میز میره و از هر غدایی داخل بشقاب میذاره و
برمیگرده.

- باید بخوری.

- مارال رو رسوندی خورش؟

همونطور که یه تکه جوجه رو توی دهنش میذاره سرش و تگون
میده.

کلافه به اطرافم نگاه میکنم. حالم خیلی بده! دلم میخواد باهاش
باشم ولی

نمیخوام دوباره خیتم بکنه.

چنگالم رو به سمت بشقاب میبرم و یه تکه جوجه برمیدارم و
میخورم ولی

از قصد چنگالم رو میندازم. پشتم رو بهش میکنم و باسنم رو به
پایین تنش میچسبونم و آروم میرم

پایین و چنگال رو برمیدارم و دوباره همونطور بالا میام.

برمیگردم میبینم بیخیال داره غذاش رو میخوره.

حرصی نگاهم رو ازش میگیرم و به سمت یه مبل میرم و روش
میشینم.

نگاهی به کسایی که اونجان میندازم. انقدر به خودشون رسیدن
که انگار

قراره همین الان برن جایزه‌ی دختر شایسته رو بگیرن...

با شنیدن صدای شخصی برمیگردم و نگاهم رو بهش میدوزم.

- برام جالب بود چجوری دختر نظری ها، با پسره سمیعی ها
ازدواج کنه.

به پسره فوقالعاده خوشتیپی که کناره مبل ایستاده نگاه میکنم و
بی خیال
میگم:
- خب؟
- ولی با دیدن شما... به نظرم آبتین درست ترین انتخاب رو
داشته.
- اگر تعریفه ممنون.
لبخند جذابی میزنه و دستش رو به سمتم دراز میکنه که
دستماله توی
دستم رو توی دستش میذارم و میگم:
- ببخشید ولی واقعاً حوصله حرف های تکراری رو ندارم.
- حوصلهی کشتن چی؟ داری؟
با پشیم های ریخته شده بهش خیره میشم که شروع به خندیدن
میکنه و
میگه:
- سرگرد امیر اسدی هستم، دوسته عادل و آبتین.
هول شده بلند میشم و میگم:- خوشبختم جناب سرگرد، من...
من...
همون موقع صدای عادل میاد که میگه:
- امیر اذیتش نکن.
امیر به سمتش برمیگرده و با هم دست میدن.
پشتم رو بهشون میکنم و بدون این که حرفی بزنم یا چیزی بگم
به سمته

اتاقه آبتین میرم.

واقعاً دیگه حوصلهی این جمع مسخره و مزخرف رو ندارم.

وارد اتاق میشم و میرم لبه تختش میشینم.

با دیدن شورته قرمز توری که روی تخت افتاده با نوکه ناخنم
برمیدارمش

که همون موقع در باز میشه و آبتین وارد اتاق میشه.

- چرا اومدی اینجا؟

شورت رو توی صورتش پرت میکنم و میگم:

- مارال شورتش رو برات گذاشته که بو بکشی و ج*ق بزنی.

با اخم های درهمش بهم خیره میشه و میگه:

- چرا چرت میگی؟

- حوصلهی این جمع رو ندارم کی میریم؟

در رو میبنده و همونطور که به سمتم میاد میگه:

- امشب اینجا میمونیم.

ولی من نمی...

قبل از اینکه اعتراضی کنم، فاصلمون رو هیچ میکنه و آروم روی
تخت

میخوابونتم...دستش رو آروم زیره لباسم میبره که پشش میزنم
و میپرسم:

- مارال چرا توی اتاقه تو بود؟ اون هم لخت؟

سرش رو توی گردنم میبره و میگه:

- به تو ربطی نداره.

دستش رو آروم لای پاهام میبره و زمزمه میکنه:

- اومم بذار ببینم اینجا چی داری!
دستش رو پس میزنم. بلند میشم روی تخت میشینم و میگم:
- به تو ربطی نداره!

قبل از این که بخواد واکنشی نشون بده از اتاق بیرون میرم.
سریع به سمت دستشویی میرم و واردش میدم.
حرارت بدنم حسابی بالا رفته طوری که انگار هنوز هیچکار نکرده
آلته

کلفتشو لای پاهام حس میکنم.
توی آینه به خودم نگاهی میندازم که گونه هام گل انداخته و
چشم هام
حسابی خمار شده.

بیخیال آرایشم میشم و آبی به صورت و گردنم میزنم.
- خاک برسرت تبسم، تو که انقدر بی جنبه نبودی!
بعد از اینکه حالم بهتر میشه، لباسم رو درست میکنم و از
دستشویی
بیرون میام.

به سمت سالن میرم میبینم مهمان ها دارن خداحافظی میکنند.
من هم به جمع خانوادگی آبتین میپیوندم و باهاش خداحافظی
میکنم.

بعد از اینکه همشون رفتند، مادرش از عادل میپرسه:- پس آبتین
کجاست؟

- فکر کنم خسته شد رفت توی اتاقش.
مادرش نیم نگاهی بهم میندازه که میگم:

- من کمک میکنم اینجا رو تمیز کنید.

- لازم نیست صبح انجام میدم.

این حرف رو میزنه و میره.

نگاهی به ساعت میندازم. دلم نمیخواد تا وقتی که آبتین بیداره

توی اون

اتاق برم.

بعد از این که همشون شب بخیر گفتند و به سمت اتاقاشون

رفتند؛ کفش

های پاشنه بلندم رو در میارم و برای وقت کشی شروع به تمیز

کردن

اطراف میکنم...

به خودم میام میبینم همه جا از تمیزی برق میزنه.

در حالی که از خستگی جونی توی تنم نمونده خودم رو روی کاناپه

میندازم

و لب میزنم:

- مامان کجایی که ببینی تبسُمت چه دختره کاری شده!

و یه دفعه چشم هام سنگین میشه و به معنای واقعی کلمه از

خستگی

بیهوش میشم.

با برخورد نور توی صورتم، کش و قوصی به بدنم میدم که حسابی

خشک

شده و به زور لای چشم هام رو باز میکنم.

با دیدن مادری آبتین بالای سرم، ترسیده بلند میشم میشینم و

هول شده

میگم:- ام ببخشید من اینجا روی کاناپتون خوابم برد، اصلاً

نمیدونم چجوری

خوابم برد. آخه من...

- برو توی اتاقه آبتین استراحت کن.

مثله احمق ها میپرسم:

- خودش کجاست؟

با ابرو های بالا رفته بهم خیره میشه و میگه:

- روز های تعطیل عادت داره تا ساعت 9 الی 10 بخوابه.

آهانی میگم که منتظر بهم خیره میشه.

- اگر کاری داشته باشید من...

- نه، ممنون بخاطره مدیریت دیشب و تمیز کردن اینجا.

- خواهش میکنم وظیفم بود.

- نه نبود.

سرمو تکون میدم و با لبخنده مسخرهای میگم:

- شاید نبوده ولی من انجامش دادم.

منتظر نمیمونم چیزی بگه و به سمت اتاقه آبتین میرم.

با دیدن قیافهی غرق در خوابش و دیدنه شورته مارال که تو جای

من

افتاده، برمیدارمش و روی صورته جذابه اخموش میندازمش.

پشتی تخت رو برمیدارم و روی زمین پرت میکنم و روی زمین

میخوابم...

با برخورد چیزی توی صورتم، چشم هام رو باز میکنم و سریع اون

چیز رو

از روی صورتم برمیدارم و با دیدن شورته آبتین، با عصبانیت
میگم:

- آیییی! با دیدنش که جلوی آینه ایستاده و داره موهاش رو حالت
میده حرصی

شورتش رو پرت میکنم که میگه:

- چطور تو میتونی شورت بندازی توی صورته من! اون هم توی
خواب.

- حداقل من شورته یه داف و انداختم تو صورتت؛ نه یه نره خر.
به سمتم برمیگرده و میگه:

- جرعت داری یک بار دیگه تکرارش کن.

- منظورت نره خره؟ مگه نیستی؟

یه دفعه نمیدونم چجوری خودش رو بهم میرسونه ولی من
کوچک ترین

تکونی هم نمیخورم.

- بذار بریم خونه، ادبت میکنم.

زبونم رو براش درمیارم و میگم:

- استاد نکنه دوباره میخوایی با انداختنم تهدیدم کنی؟

- خودت میفهمی.

شونهای بالا میندازم و با دیدن یک دست لباس دخترونهای که
روی دکور

هست، ذوق زده لباس هام رو در میارم و میرم صورتم رو

میشورم و

برمیگردم مقابله آینه.
همونطور لخت مقابله آینه وایمیستم و شروع به آرایش کردن
میکنم که
آبتین از پشت بهم میچسبه.
میخوام مخالفت کنم ولی با فرو رفته یه دفعهای آلتش توی
سوراخه پشتتم
و فشرده شدنم به میز، لال میشم.
یه دفعه محکم آلتش رو توی سوراخم فرو میکنه که هر چیزی
روی میزه،
میفته روی زمین.- آیییی!
- چیشد خانوم نظری؟ خیلی زبون دراز بودی که!
- آآ...آبت...آبتین.
- تصمیم عوض شد. همینجا تنبیهت میکنم.
یه دفعه تلمبهی محکمی میزنه که میچسبم به آینهی میز و دست
هام رو
اطرافش مثله تکیه گاه میذارم.
بی توجه به من و ریختنه وسایل و شکستنشون، تند تند توی
سوراخم
تلمبه میزنه.
دستهی میز هم از جلو محکم توی بهشتم فرو میره و حسابی درد
گرفته.
ولی انقدر تحت فشارم که نمیتونم حتی اعتراض کنم!
با پاشیدنه آبه داغش توی سوراخم، بالاخره ولم میکنم که روی

میز

میفتم...

با درد بلند می‌شدم و با دیدن زیره نافم که از ضربه سیاه شده یه دفعه با

عصبانیت می‌گم:

- حرومزاده‌ی وحشی ببین چه غلطی کردی!

یه دفعه با عصبانیتی که تا حالا ندیده بودم به سمتم برمی‌گرده و موهام رو

توی مشتش می‌گیره.

- چه گوهی خوردی تو؟

ترسیده به چشم‌های قرمزش نگاه می‌کنم و لال می‌شدم.

- بگو دیگه! فقط یه کلمه کافیه تکرار کنی چه گوهی خوردی تا دندونات رو

توی دهنت خورد کنم. با چشم‌های پر از اشک بهش نگاه می‌کنه که روی زمین پرتم می‌کنه و

همونطوری که آلتش رو توی شلوارش جا می‌کنه می‌گه:

- انگار خیلی بهت رو دادم که تونستی همچین گوهی بخوری ولی دفعهی

دیگه بخششی در کار نیست.

این و می‌گه و از اتاق بیرون میره.

من هم در حالی که هم مثله سگ ترسیدم و از رفتارهای ضد و نقیضش

پشمام ریخته، به در خیره می‌شدم.

به خودم میام و با غروری له شده از روی زمین بلند میشم و تمام آرایش

صورتتم رو دوباره میشورم و لباس های قبلیم رو دوباره میپوشم و یک

ماشین میگیرم و بدون اینکه کسی متوجه بشه از خونه بیرون میرم و

سوار ماشین میشم و آدرس خونهی مامان این ها رو میدم...
حدوداً یک هفتهای میشه که خونهی مامان این ها میمونم و به خونهی

اون عوضی برنگشتم.

توی این هفته هر شب با کیمیا بیرونیم و به جرعت میتونم بگم بعد از

افتادنه اون اتفاقه نحس)وارد شدن استاد یا همون آبتین به زندگیم(این

بهترین روزایی هست که دارم میگذرونم.

با لبخند از خونه بیرون میرم و سوار ماشین کیمیا میشم.

- خب برنامه چیه؟

- بخدا من دیگه مکان کم آوردم.

با شیطننت بهش خیره میشم و میگم:

- نظرت چیه که بریم دبیرستان.

کیمیا هم مثل من لبخند شیطونی روی لبش جا خوش میکنه و

میگه:- خیلی وقت برای این کار آمادهام.

ماشین رو روشن میکنه و راه میوفته.

وسطه راه، جلوی یک مغازه‌ی لوازم تحریری وایمیسته که سریع
پیاده

میشم و دو تا اسپری رنگ و کلی مازیک هایی که پاک نمیشن
میخرم و میرم

سوار ماشین میشم.

با نزدیک شدنمون به دبیرستان قدیمیمون، کیمیا به سمتم
برمیگرده و

میگه:

- گیر نیوفتیم.

- نه بابا، فوقش آقای اسدی میوفته دنبالمون. اون بیچاره هم که
میدونی

پاهاش مشکل داره و...

با توقف ماشین، حرفم رو میخورم و با هیجان پیاده میشم.

کیمیا هم بدون این که ماشین رو خاموش کنه پیاده میشه و به
سمتم میاد.

یکی از اسپری رنگ ها رو بهش میدم.

- من در رو خوشگل میکنم تو هم روی دیوار ها کار کن.

کیمیا به سمت دوربین مدار بسته میره و اول اسپری رنگ رو روی
اون

میپاشه و میگه:

- حله!

اسپری رو تکونی میدم و شروع به نوشتن چرت و پرت روی در
دبیرستان

میکنم.

کیمیا به سمت دیوار میره و روش عکسه باسن و سینه و...
میکشه.

هر دومون داریم از خنده دارم پاره میشیم که یه دفعه در
دبیرستان باز

میشه. با پاهایی که از خنده سست شده میخواییم به سمت
ماشین بریم که یه

دفعه یکی سریع سوار میشه و دنده عقب از کوچه بیردن میره و
با سرعت

از اونجا دور میشه.

من و کیمیا جیغی میزنیم و دنباله ماشین می دویم.

آقای اسدی هم به دنبالمون.

به سر کوچه که میرسیم یه دفعه یه ماشین مقابله پاهامون
متوقف میشه.

ترسیده عقب میکشیم و به خاطره نوره ماشین، دستمون رو
جلوی چشم

هامون میذاریم که همون موقع آقای اسدی داد میزنه.

- همین دو تا بیشعورن، بگیریدشون.

چشم هام رو باز میکنم ولی با دیدن یونیفرم هاشون، پشم هام
میریزه.

- سوار ماشین بشید.

من و کیمیا به نگاهی میکنیم و شروع به حرف زدن میکنیم.

ماموره دستش رو به علامته سکوت جلوی صورتمون میگیره و

میگه:

- سوار بشید.

کلافه میریم سوار ماشین میشین که راه میفته.

وارد کلانتری میشیم و پشت دری منتظر میمونیم.

کیمیا حرصی بهم نگاه میکنه و میگه:

- من به توی عوضی گفتم!

- ای بابا من از کجا میدونستم برای کشیدن یه کی*ر روی دیوار

مدرسه

میارنمون کلانتری.

کیمیا در حالی که سعی داره خندشو کنترل کنه میگه:- خدا

لعنتت کنه که هر چی میکشم بخاطره توعه.

- آهان حتماً سوزوندنه فرششه اون سفره خونه هم تقصیره من

بود!

- بله پس چی؟ تو مسخره بازی در آوردی.

- چه ربطی داشت؟

- خب من خندم گرف...

- خانوما برید داخل.

با شنیدن صدای ماموره، حرفه کیمیا نصفه میمونه و هردومون

وارد اتاق

میشیم.

یک مرد نسبتاً مسن پشت میز نشسته و سرش توی برگه های

مقابله.

هر دومون سلام میکنیم که تک نگاهی بهمون میندازه و جوابمون

رو مبدده.

کیمیا از استرس دستم رو محکم میگیره که مرده میگه:

- بفرمایید بشینید.

سرم رو تگون میدم و میگم:

- نه ممنون.

- خب، داستان شما چیه؟

دهنم رو باز میکنم که سیل انکار ها رو بیرون بریزم که یه دفعه

در باز

میشه و مردی که پشت میز نشسته بلند میشه احترام نظامی

میداره.

هردومون به سمتی در برمیگردیم ولی با دیدن عادل به معنای

واقعی کلمه

تعجب میکنم و استرس میگیرم.

عادل بدون اینکه نگاهی بهمون بندازه رو به مرده میگه:

- خسته نباشید جناب عظیمی. - ممنون سرگرد.

- من به مشکل این خانوم ها رسیدگی میکنم.

- اما...

یه دفعه عادل با قیافهی جدی بهش خیره میشه که حرفش رو

ادامه نمیده

و میگه:

- هرطور صلاح میدونید و از اتاق بیرون میره.

پشته سرش آبتین وارد اتاق میشه و با چهرهی فوقالعاده

عصبیش بهم

خیره میشه.

منم پرو پرو بهش نگاه میکنم و میگم:

- تو اینجا چیکار میکنی؟

- طبق معمول گندکاری شما رو پاک میکنم.

خیلی حق به جانب جواب میدم:

- من که گندکاری نمیبینم.

- پس قضیه دیوار دبیرستان چیه؟

- الکیه!

- دِ لامصب من خودم فیلمتونو توی دوربین ها دیدم.

یه دفعه عادل ریز ریز شروع به خندیدن میکنه که آبتین با

عصبانیت بهش

خیره میشه.

شونه‌های بالا میندازم و میگم:

- فتوشاپه!

یه دفعه آبتین به سمتم خیز برمیداره که عادل دستشو میگیره و

میگه:- آروم باش.

آبتین با عصبانیت رو بهش میگه:

- آخه سه تا دوربین از سه جهته مختلف ازشون فیلم گرفته بعد

این داره

انکار میکنه.

یه دفعه کیمیای احمق دهنش رو باز میکنه و میگه:

- استاد بخدا تبسم تقصیری نداره، اون فقط فحش ها رو نوشته.

من اون

چیز ها رو کشیدم...

آبتبن با عصبانیت دستش و روی صورتش میذاره و سرش رو
ماساژ میده.

به کیمیا نگاه میکنم و میگم:

- حرف نزنی نمیگن لالی!

- شاید نگن لالی ولی خب نخواستم تو توی دردرس بیوفتی.

- اتفاقا الان تو بدترش کردی.

عادل رو بهمون میگه:

- بچه ها آروم باشید، اتفاقیه که افتاده.

کیمیا مثله احمقا ادامه میده:

- آره دیگه مهم اینه بهمون اون لحظه خوش گذشت.

آبتبن با عصبانیت بهمون نگاه میکنه و میگه:

- عادل تو فکر میکنی این ها شعور دارن که سعی میکنی

گندکاریشون رو

بپوشونی.

کلافه بهش خیره میشم. چقدر حرومزادست! دلم میخواد سرش

و بگیرم و

محکم توی دیوار بزنم. - ما لازم نداریم کسی برامون کاری بکنه.

- عادل بیا بریم، خودشون هر غلطی میخوان بکنند.

میرم روی صندلی میشینم و بهشون خیره میشم.

عادل به سمتم میاد و میگه:

- زنداداش یه این دفعه رو خواهش میکنم با من همکاری کن.

کلافه سرمو تکون میدم و میگم:

- باید چیکار کنم؟
- هیچی شما فقط دنبال من بیایید هر کی هم هر حرفی زد جواب ندین.
- سرمو تگون دادم که ادامه داد:
- مخصوصاً آبتین.
- آخه...
- همین الان قبول کردی ها!
- باشه جوابش رو نمیدم.
بلند شدم و همراهه کیمیا دنبالش راه افتادم.
رفت با چند نفر حرف زد و قرار شد دیوارهای مدرسه رو فردا رنگ کنند
ولی مهم این بود بچه ها فردا میبیننش و خوشحال میشن.
بعد از تموم شدن کار هامون، چهار تایی از اونجا بیرون اومدیم.
آبتین با عصبانیت بهم اشاره میکنه و میگه:
- سوار ماشین شو.
- من با تو هیچ جا نمیام. لبخند عصبی میزنه و میگه:
- حتماً باید به زور ببرمت؟
- جراتشو نداری.
- عه! پس جراتشو ندارم.
- آره، نداری.
یه دفعه به خودم اومدم روی هوا معلقم.
شروع به جیغ زدن میکنم ولی بی توجه بهم، انداختم روی
صندلی عقب

ماشین و خودش هم سوار شد و راه افتاد.
- وحشی! حداقل میذاشتی باهاشون خداحافظی کنم.
- دوباره تو این حرف و تکرار کردی؟
- آره کردم و میکنم، تو هم غلط میکنی به من دست بزنی.
- منو سگم نکن همینجا کاری میکنم باهات که دهنتم بسته بشه
ها.

حرفی بهش خیره میشم و دهنمو میبندم چون میدونم وقتی
تهدید کنه
انجام میده.
با رسیدن به خونش، از ماشین پیاده میشم و زودتر وارد میشم و
به سمت
اتاقه مهمان میرم و درش رو قفل میکنم.
حدود یک ربعی میشه که صدای دادش بلند میشه.
- ببین تبسم من حوصلهی این مسخره بازیاتو ندارم یا خودت
میایی بیرون
یا هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.
- من اینجا راحتم تو هم تنهایی هر غلطی میخوایی بکن.- فقط برو
دعا کن دستم بهت نرسه وگرنه میدونم چجوری اون زبونتو
کوتاه کنم.
- دستت نمیرسه، هیچ غلطی هم نمیتونی بکنی استاده وحشیه
جذابمون.
وقتی دیگه صداش رو نشنیدم. با خیاله راحت میرم روی تخت
دراز میکشم

و چشم هام رو میبندم.
به ثانیه نمیکشه که به خواب عمیقی فرو میرم.
کش و قوصی به بدنم میدم و چشم هام رو باز میکنم ولی با دیدن صورت
آبتین ترسیده جیغی میزنم و بلند میشم میشینم.
- تو... تو اینجا چیکار میکنی؟
بلند میشه مقابلم می ایسته.
با دیدن نیم تنه لختش و شلوار لیش ترسیده ادامه میدم:
- میخوایی جایی بری؟
- دیشب داشتی چی میگفتی؟
- منظورت استاد جذابمونه؟
پوزخندی میزنه و میگه:
- خیلی خوش شانسی چون الان یه کار فوری دارم وگرنه جواب تمام زبون
درازی هات رو میگرفتی.
وقتی خیالم راحت میشه که قراره بره، لبخند شیطونی میزنم و میگم:
- الان که فکر میکنم همهی حرف هام رو یادم میاد.
آبتین با عصبانیت بهم خیره میشه که انگشتم رو روی سینهی
لختش
میذارم و آروم حرکت میدم. سرشو تکان میده و میگه:
- کارم در اون حد هم فوری نیست.
یه دفعه محکم هلم میده روی تخت و روم خیمه میزنه که

فاصلمونو هیچ

میکنم و اون هم مثل وحشی ها شروع به بوسیدنم میکنه.
شورتم رو آروم در میاره و با قرار گرفتنه کلاهکه آلتش لای پاهام،
لبش رو

محکم گاز میگیرم که بی معطلی واردم میکنه.
از لذت دلم میخواد جیغ بزنم ولی دلمم نمیخواد دست از
بوسیدنش
بردارم.

تازه الان متوجه میشم چقدر دلم برای رابطه باهاش تنگ شده
بود.

به زور عقب میکشم و از لذت ناخن هام رو توی کمرش فرو
میکنم که یکی
از دست هاش رو روی گردنم میذاره و با اون یکی سیلی محکمی
روی

سینهام میزنه...
مقابله آینه میایستم. سینه هام از سیلی هاش قرمز شده و
میسوزه و آتش
روی شکمم ریخته.

به سمت حمام میرم و زیره لب میگم:
- برگشتیم به یک روز عادی توی خونهی استاد.
بعد از این که یه دوش حسابی گرفتم، بدون این که سوتین
بپوشم، یک تاپ
سفید میپوشم با شلوارک ستش که خطه بهشتم توش کاملاً

مشخصه.

از اتاق بیرون میرم و وارد آشپزخونه میشم.
به سمت یخچال میرم و ظرف شکلات صبحانه رو برمیدارم و
انگشتم رو

داخلش میکشم و شروع به مکیدن کاکائو های دور انگشتم
میکنم. همون موقع آبتین با تیپ رسمی وارد آشپزخونه میشه و
نیم نگاهی به من

میندازه که دوباره کارم رو این دفعه با لذت بیشتری تکرار میکنم.
به سمتش میرم و میپرسم:

- کجا میری؟

با اخم های درهم جواب میده:

- به تو مربوط نیست.

انگشت کاکائویی رو روی لبش میمالم و روی نوک انگشتم بلند
میشم و

روی لبش رو لیس میزنم و آروم مک میزنم.

بدون این که اخم هاش کمی باز بشه یا حرکتی حالش رو عوض
کنه، پسم

میزنه و به سمت یخچال میره.

حرصی شیشه کاکائو رو روی اپن میذارم و از آشپزخونه بیرون
میرم.

رو به روی تلویزیون، روی مبل دراز میکشم و شروع به دیدن
فیلمی که

گذاشته میکنم.

ولی کم کم چشم هام سنگین میشه و به خواب عمیقی فرو میرم.

با شنیدن صدای در، چشم هام رو باز میکنم. همه جا غرق در تاریکی و سکوته.

ترسیده از روی کاناپه بلند میشم و به سمت سالن میرم که کلید برق رو

بزنم ولی با قرار گرفتن دستی روی شونهام از ته دل جیغی میزنم و شروع

به دویدن میکنم ولی یه دفعه یکی از پاهام محکم به جسم سفتی میخوره و

نمیتونم تعادلم رو حفظ کنم و روی جسمی که حالا فهمیدم میز پذیرایی

بود میفتم و صدای شکستنش بلند میشه...

- دست و پا چلفتی! بلند شو ببینم باز چه گندی زدی. با گریه به آبتین عوضی نگاه میکنم که با دیدن وضعیتم اخم هاش بیشتر توی هم میره و سریع کتتش رو در میاره و به سمتم میاد. روی دست هاش بلندم میکنه که با درد و بغض میگم:
- همش تقصیره توعه!

بدون این که نگاهم کنه، میره روی اپن میذارتم. با درد لباسش رو چنگ میزنم که میگه:

- چند ثانیه صبر کن الان میام و سریع وارد آشپزخونه میشه. بعد از چند لحظه با یک جعبه برمیگرده و آروم به در آوردن خورده

شیشه

ها میکنه.

دستش رو محکم چنگ میزنم و بی صدا اشک میریزم.
بعد از تموم شدن کارش روی زخم هام بتادین میزنه و
میبندتشون.

- خوبی؟

با چشم های اشکی به پام اشاره میکنم که سریع عقب میکشه و
با دیدنش
اخمش پررنگ تر میشه.

به چشم هام نگاهی میندازه و میگه:

- چشم هات رو ببند به چیزی که دوست داری فکر کن.
قبل از اینکه واکنشی نشون بدم یه دفعه پاهام رو محکم به
سمتی میکشه

که صدایی میده و جا میفته.

از دردش جیغ بنفشی میکشم ولی یه دفعه از هوش میرم.
با درد چشم هام رو باز میکنم که چشمم به آبتین میفته که در
حال پیچیدن

باند دور پامه. حرصی پام رو عقب میکشم که درد بدی داخلش
میپیچه.

آبتین هم با عصبانیت پام رو توی دستش میگیره و محکم
فشارش میده.

در حالی که از دردش چشم هام پر از اشک شده و بدنم میلرزه
ناله میکنم:

- ول کن روانی!

فشار دستش رو بیشتر میکنه و زیر لب زمزمه میکنه:

- حواست به حرف زدن یا رفتارات با من باشه. من اون مامان و بابای

بیشرف تو نیستم که هر گوهی خوردی نادیده بگیرم و بذارم
انقدر لوس و

دست و پا چلفتی بشی.

و یه دفعه پام رو محکم ول میکنه که به لبهی مبل میخوره و تیره
خلاص

زده میشه.

در حالی که صورتم از اشک پر شده و بلند بلند هق هق میکنم،
باند رو دور

پام میپیچم و به به زار زدنم ادامه میدم.

با شنیدن صدای بسته شدن در، به سمتش برمیگردم میبینم
سمیه

خانونه.

با دیدن من سریع به سمتم میاد و هول شده میپرسه:

- اوا خاک بر سرم خانون، چی شده؟

با صدایی که بخاطر گریه کردنم خیلی مسخره شده جواب میدم:
- پ...پام د...درد میکنه!

سمیه خانوم سریع باند پام رو باز میکنه و میگه:

- اوا خاک بر سرم، چرا این اینجوری شده؟ صبر کنید الان براتون
یه

چیزی درست میکنم میذاریم روش اگر خوب نشد میریم
دکتر. سرم و تگون دادم که نگاهی به اطراف میکنه و میپرسه:
- آقا خونه هستند؟

سرم و تگون میدم و میگم:
- نمیدونم.

- نکنه با آقا دعواتون شده؟

با عصبانیت بهش خیره میشم که به خودش میاد و سریع به
سمته

آشپزخونه میره...

سمیه خانوم بعد از گذاشتنه اون موادی که خودش درست کرد
روی

پاهام، با حوصله پام رو میبنده و شروع به تمیز کردن اطراف
میکنه.

لبم رو محکم به دندون میگیره و در حالی که به پام خیره شدم
زمزمه
میکنم:

- تبسم دیدی دستی دستی خودت و بدبخت کردی؟

- جانم خانوم چیزی گفتید؟

به سمیه خانوم نگاه میکنم و میگم:

- میشه یه چیزی بیارید من بخورم؟ خیلی گرسنمه.

- چرا نشه؟ چشم خانوم همین الان میارم.

کلافه دستی توی صورتم میکشم.

بخاطره یه نمره خودمو و همه زندگیمو خراب کردم...

چند روزی از اون شب نحس گذشته و من و آبتین اصلاً با هم رو به رو

نشدیم، با اینکه توی یک خونه‌ایم!

پام فردای اون روز به لطفه سمیه خانوم بهتر شد و فقط درد جزئی داره. با خستگی به ساعت نگاه میکنم و زیر لب زمزمه میکنم:

- پس این کلاسه لعنتی کی تموم میشه؟

یه دفعه کیمیا ضربهای به دستم میزنه و استاد با جدیت میپرسه:

- خانوم نظری بنظر خسته شدین!

خودم رو جمع و جور میکنم و جواب میدم:

- نه استاد، مادرم کمی کسالت داشت تا صبح بالای سرش بیدار موندم به

خاطر همین...

یه دفعه ترحم جای جدیت رو میگیره و جواب میده:

- امیدوارم هر چه زودتر حالشون خوب بشه، شما اگر دوست داشتید

میتونید از کلاس خارج بشید و بعد جزوه رو از دوستانتون بگیرید.

با مظلومیت سرم رو تکون میدم و میگم:

- نه استاد خودم سرکلاس باشم بهتر متوجه میشم.

کیمیا ضربهای به دستم میزنه و زمزمه میکنه:

- بخدا عوضی تر از تو ندیدم!

لبم رو محکم گاز میگیرم که خندهام نگیره و لو نرم.
استاد هم یکم دیگه درس مزخرفشو توضیح میده و بالاخره کلاس
رو تمام
میکنه.

همه بچه ها یکی یکی از کلاس بیرون میرن و فقط من و کیمیا
هنوز
سرجامون نشستیم.

کیمیا ضربهای به بازم میزنه و میگه:
- بلند شو دیگه! مگه تو نبودی میخواستی کلاس زودتر تموم
بشه؟ پاهام رو روی میز میندازم و میگم:
- من فقط میخوام استاد دهن گشادش رو ببنده وگرنه کجا
بهتر از
همینجا.

دستم رو توی کیفم میبرم و چند تا شکلات کیت کت در میارم
که کیمیا با
هیجان میگه:

- وایی به، بشین همینجا تا من برم دو تا کاپوچینو بگیرم بیام.
سرمو تکون میدم و به پشتیه صندلی تکیه میدم.
با شنیدن صدای زنگ موبایلم، اول نمیخوام جواب بدم ولی در
یک تصمیم

آنی برمیدارمش و با دیدن اسم بابا تماس رو وصل میکنم.
- سلام بابا جونم خوبید؟
- مطمئنی من پدرتم؟

با تعجب میگم:

- وا بابا این این حرفیه؟

- انگار خیلی از ما خسته شده بودی که رفتی و یه سراغی هم
ازمون

نگرفتی.

با شنیدن حرفش کلی دلم میگیره، دلم میخواد الان توی بغلش
بودم و

گلایه میکردم. بهشون میگفتم که من بخاطرہ شرط و شروطہ شما
ها تن

به این ازدواج و ... دادم همش تقصیره خودتون بود ولی در عوض
جواب

میدم:

- بابا بخدا نزدیک پایان ترمیم همش امتحان و تحقیق و دانشگاه،
آخه

قربونتون برم خودتون که خوب میدونید چقدر...

یه دفعه به خودم میام و سکوت میکنم که بابا میگه:- پس هنوز
تصمیمت عوض نشده.

نفس کلافهای میکشم و میگم:

- شاید بعداً با آبتین یک تصمیم هایی درمورد رفتنمون از ایران
بگیریم.

- نمیدونم چی باعث شد تو انقدر مشتاق رفتن بشی ولی این و
میدونم که

تبسم من اون جا جایی نداره...

کلافه دستی به صورتم میکشم که همون موقع صدای مامان از پشت خط

به گوش میرسه:

- ای بابا، الان وقت این حرفاست؟

- تبسم جان، از طرفه من خداحافظ. گوشی رو میدم به مادرت.

- باشه بابا جون خداحافظ.

- سلام دخترم خوبی؟ کجایی؟

- سلام مامان جون دانشگاهم.

با لرزش گوشییم، نگاهی به صفحش میندازم میبینم کیمیا پیام داده بیا کمکم.

کلافه بلند میشم که مامان میگه:

- دخترم امشب باغ دایی علی دعوتیم و کلی هم تاکید کردن که تبسم و

شوهرش رو هم حتماً بیارید.

همونطور که دارم از دره کلاس بیرون میرم میگم:

- مامان ازشون تشکر کن بگو آبتین امشب جای...

یه دفعه با برخورد به جسم سفتی، چند قدم به سمت عقب پرت میشم و

گوشییم از دستم کشیده میشه. سریع برمیگردم میبینم آبتین با همون ظاهر جدی و اخموش، موبایل رو

دم گوشش میذاره و شروع به حرف زدن با مامان میکنه.

بعد از این که تماس رو قطع میکنه، موبایل رو به سمتم میگیره.

- امشب دعوتیم...

وسطه حرفش میپریم و میگم:

- خودم میدونم.

بهم نزدیک میشه و میگه:

- این رو هم به قوانینم اضافه کنم، دفعهی آخری باشه که از
جانب من

حرفی میزنی.

حرفی بهش خیره میشم و میگم:

- مرده شوره تو و قوانینت رو ببرند.

از بین دندان های کلید شدهاش غرید:

- جرعت داری یکبار دیگه تکرار کن.

پرو پرو بهش خیره میشم و دوباره حرفم رو تکرار میکنم.

ولی قبل از این که واکنشی نشون بده، سریع از زیره دستش فرار
میکنم و

با صدای بلندی، استاده یکی از درس هام رو که از ته راه رو داره
رد میشه

رو صدا میکنم.

استاده برمیگرده نگاهم میکنه و من هم با لبخندِ بزرگی به

سمتش میرم و

سلام میکنم.

- سلام، جانم بفرمایید؟ این استادمون مرد خیلی بامزه و شوخی

بود و چون من هم درسم خیلی

خوب، من رو خیلی دوست داشت.

- خوبید استاد؟

با فشرده شدن دستم برمیگردم به آبتینه وحشی که کنارم
ایستاده نگاه

میکنم که استاده میگه:

- به به جناب دکتر سمیعی! شنیده بودم با یکی از دانشجو ها
ازدواج کردی

ولی نمیدونستم نظریه خودمونه!

آبتین با حالت مسخرهای میگه:

- بله متاسفانه خانوم نظری همسرمه.

حرصی بهش خیره میشم که استاده با لحن بامزهای میگه:

- تو با این اخلاق و شیطننت چجوری این سمیعی یُبس رو تحمل
میکنی؟

یه دفعه با صدای بلند شروع به خندیدن میکنم که آبتین محکم
دستم رو

فشار میده.

خودم رو جمع میکنم و جواب میدم:

- استاد چیکار کنم، هشت بار اومد خواستگاری جواب منفی دادم
گفتم

اخلاق هامون بهم نمیخوره و این حرف ها ولی دوباره بلند میشد
میومد.

آبتین دیگه به استاده نگاه نمیکنه و با چشم های به خون

نشسته به من

خیره شده.

یه دفعه گوشی استاده زنگ میخوره و با دیدن اسم طرف رو به ما می‌گه:

- خیلی ببخشید من عجله دارم باید سریع برم، یه روز حتماً با حوصله دور

هم جمع میشیم حرف میزنیم.

و یه خداحافظی هول هولکی میکنه و میره. آب دهنم رو با صدا قورت میدم و به صورته فوق العاده عصبی آبتین نگاه میکنم که مقابله چشمه بچه ها دستم رو میگیره و به سمتش کلاس میره.

توی دلم دارم با خلوص نیست اشهدمو میخونم که یه دفعه چشمم به

کیمیا میفته که داره سره چند تا دختر داد میزنه.

- بهتون گفتم این جا وسایل ماست و ما اول نشسته بودیم.

یه دفعه دختره پاش رو بالا میبره و محکم توی صندلی که وسایله من و

کیمیا رو شه میزنه که کیف و جزوه هامون کفه کلاس پخش میشه و لیوان

کاپوچینو هامون هم میریزه روشون.

دستم رو با قدرت زیادی از توی دست آبتین میکشم و در کسری از ثانیه

خودم رو به دختره میرسونم و بدون هیچ مقدمهای یکی از پاهام رو با تمام

توانم توی کمرش میکوبم که به سمتش جلو پرت میشه و اول روی

یه میز

پرت میشه و بعد روی زمین میفته.

و این میشه شروع جنگه من و کیمیا!

در حالی که هر سه تا شون رو پخش زمین کردیم. لگد محکمی

توی پهلوی

اونی که وسایلمون رو ریخت میزنم و یه گچ از روی زمین برمیدارم

و روی

شلوارش مینویسم جز*ده پولی!

یکی از پسرا با سرعت وارد کلاس میشه و میگه:

- تبسم، جمع کن حراست اومد.

سریع مقنعهام رو درست میکنم و وسایل خودم و کیمیا رو از روی

زمین

برمیدارم و رو به آبتین میگم:

- بریم؟

سرش و تگون میده و همراه کیمیا از کلاس خارج میشیم. و

بلافاصله بعد از خروج ما، حراست وارد کلاس میشه.

به سمت پارکینگ میریم و از کیمیا خداحافظی میکنیم و سواره

ماشین

آبتین میشیم.

آبتین همونطور که ماشین رو روشن میکنه میگه:

- فکر نمیکردم انقدر وحشی باشی!

نگاهی به صورته جدی و اخموش میندازم و میگم:

- بعضی موقع ها لازمه وحشی بود.

پوزخندی میزنه و بدون اینکه جواب بده به سمت خورش میره.
- کجا میری؟

- مشخص نیست؟

- ولی من که برای شب لباس ندارم.

- به ژیلدا میگم برات لباس جور کنه.

- ژیلدا دیگه کدوم خریه؟ من خودم میخوام لباسم رو انتخاب کنم...
برمیگرده بهم نگاهی میندازه و میگه:

- ژیلدا عممه! تو آدم نمیشی نه؟

در حالی که از حرفی که زدم پشیمونم، کمی من من میکنم.

- خب منظورم اینه خودم باید برم ببینم چون اولین دفعه هست که ما با هم

میریم توی جمع خانوادهام و...

نمیذاره حرفم رو تموم کنم.

- باشه!

و یه دفعه دور میزنه. با توقف ماشین میخوام پیاده بشم میبینم همینطور توی ماشین نشسته.

- چرا نشستی؟

- بایستم؟

- نخیر، پیاده شو بریم تو هم یه چیزی بخر.

- من لباس دارم.

- منم لباس دارم ولی لباس امشبمون باید یه چیز خاص باشه چون...

کلافه دستش رو روی دهنم میذاره و میگه:

- باشه تو فقط سر من و نخور، میام.

حرصی دستش رو پس میزنم. از ماشین پیاده میشم و منتظرش میمونم.

بعد از چند ثانیه با ژست خاصی پیاده میشه و همون موقع دو تا دختر

دبیرستانی از مقابلمون رد میشن و شروع به قربون صدقه رفتن میکنند.

حالت چندشی به خودم میگیرم و میگم:

- شما دیگه چقدر بدبختید که قربون صدقه‌ی این عن آقا میرید.
به سمتش میرم و به سمت پاساژ راه میفتیم.

هر کی از کنارمون رد میشه یه طوره خاصی بهمون نگاه میکنه.
آخرش طاقت نمیارم و رو به آبتین میگم:

- من مشکلی دارم؟

- آره.

- چه مشکلی؟

- مشکل عقلی. حرصی نگاهم رو ازش میگیرم و میگم:

- جدی پرسیدم.

- منم باهات شوخی ندارم .

لبخند عصبی میزنم و سعی میکنم خودم رو کنترل کنم، چون
نمیخوام هار

بشه و امشب همه متوجه بشن که ما مثل سگ و گربه میمونیم.

- منظورم مشکله ظاهریه!

بدون این که نگاهم کنه میگه:

- به جز این که انگار از جنگل فرار کردی و یکمم زشتی، نه دیگه مشکلی نیست.

با دیدن آینهی داخل مغازه، سریع به سمتش میرم میبینم موهام از زیره

مقنعه بیرون اومدن و به طرزه افتضاحی شلختهام. لبم رو محکم گاز میگیرم که همون موقع خانومی به سمتم میاد و میگه:

- سلام گلم چیزی احتیاج داری؟

نگاهی به اطراف مغازه میندازم و میگم:

- میشه اول خودم یه نگاهی به مدل هاتون بندازم؟

- باشه گلم، راحت باش.

از رفتنه خانونه استفاده میکنم و سر و وضعم رو درست میکنم.

آبتین هم وارد مغازه میشه و میگه:

- اینجا میخوایی خرید کنی؟

- اول باید ببینم، بعد تصمیم میگیرم. راه میفتمم اطرافه مغازه و

نگاهی به تمام مدل هاشون میندازم ولی چیزی

چشمم رو نمیگیره.

رو به آبتین میگم:

- بریم یه جای دیگه.

از خانون تشکر میکنیم و از مغازه بیرون میریم.

با دیدن مغازهی بزرگ و خیلی شیکی که لباس ست هم داره،

سریع واردش

میشم و با هیجان یکی یکی مدل هاش رو نگاه میکنم.
همون موقع یکی از ست ها چشمم رو میگیره و با هیجان رو به
پسره

میگم:

- میشه این مدل رو برای من بیارید؟

پسره به سمتم میاد و نگاه دقیقی به بدنم میندازه و میگه:

- دنبال بیا سائزتو پیدا کنم.

- اون ست مردونهاش رو هم برای...

برمیگردم ولی آبتین رو داخل مغازه نمیبینم، بیخیال دنبال پسره
راه

میفتم.

همون طور که داره سائزم رو پیدا میکنه میپرسه:

- دانشجویی؟

- بله.

- کدوم دانشگاه؟

اسم دانشگاهم رو میگم که لباس رو به سمتم میگیره و میگه:

- عزیزم برو توی پروی اول بپوشش اگر کمک خواستی صدا بزن

میام. با پشم های ریخته شده از پرو بودنش، به سمت پروی که
گفت، میرم و

میخوام درش رو ببندم میبینم قفلش خرابه.

با اخم های در هم سرم رو از بین در بیرون میبرم و میگم:

- انگار این پروتون قفلش خرابه!

با لحن خاصی میگه:

- میخوایی پیام برات در و نگه دارم؟

حرصی از پرو بیرون میام و میخوام لباس رو پرت کنم توی صورتش که

همون موقع چشمم به آبتین که بیخیال گوشهی مغازه ایستاده میخوره و

همونطور که بهش اشاره میکنم میگم:

- ممنون، برادرم هست. کمکم میکنه.

آبتین بیخیال بهم خیره میشه که با لج میگم:

- میشه بیایی در رو بگیری؟

به سمتم میاد.

- برادرت آره؟

شانهای بالا میندازم و در حالی که با نفرت بهش خیره شدم لب میزنم:

- آره شاید بهتر بود بگم شوهره بی غیرت!

قبل از اینکه بخواد جوابی بده پسره میگه:

- ستش رو هم برای برادرتون میخوایید؟

همونطور که توی چشم های عصبی آبتین خیره شدم جواب میدم:

- بله.

و خودم وارد پرو میشم و شروع به پوشیدن میکنم.نگاهی داخل

آینه به خودم میندازم، الحق که سلیقه‌ام خیلی خوبه!

با لحن حرص درآوری میگم:

- داداش جون میایی لباسم رو ببینی.

در پرو مثل وحشی ها باز میشه و آبتین سریع میاد تو و در رو
میبنده.

چند قدم عقب میرم که به آینه میچسبم.

- یک بار دیگه منو برادرت خطاب کن تا دندون هات و توی دهنت
خورد
کنم.

- چیه؟ ناراحت شدی؟

- ناراحت؟

بهم نزدیک میشه و توی فاصلهی چند میلیمتری ازم وایمیسته و
ادامه
میده:

- ترجیح میدم خواهر هرزهای مثل تو نداشته باشم.

با پر رویی بهش خیره میشم.

- اوکی پس نقش اصلیت رو بازی کن!

لبخندی میزنم و ادامه میدم:

- منظورم شوهر بی غیرته.

منتظر تو دهنیش میمونم ولی یه دفعه محکم به آینه فشارم

میده و با لب

هاش خفم میکنه.

مثله وحشیا شروع به بوسیدنه هم میکنیم، انگار جنگ بینمون

رو لب

هامون ادراره میکنند.

وقتی نفس کم میارم، محکم پشش میزنم. با دیدن چشم های
خمارش، ته دلم ضعف میره که همون موقع صدای
فروشنده بلند میشه.

- آقا ست شما هم آماده شد.

آبتین سرش و تگون میدو و در حالی که از پرو بیرون میره میگه:
- سریع لباس و عوض کن و بیا.

بعد از رفتنش با سرعت لباس هام رو عوض میکنم و بیرون
میرم.

با دیدن پلاستیک های توی دستش میپرسم:
- خریدی؟

بدون حرف دستم رو میگیره و از مغازه بیرون میره.
سوار ماشین میشیم و بی حرف به رو به رو خیره میشم.
بعد از چند ثانیه یه دفعه توی یک جای فوقالعاده خلوت ترمز
میگیره و از
ماشین پیاده میشه.

با تعجب بهش نگاه میکنم که میاد دره سمت من رو باز میکنه و
پیاده میکنه.

قبل از اینکه سوالی بپرسم به زور هلم میدو روی صندلی عقب و
مثل

وحشیا به جونه لبام میفته.

منم از خداخواسته باهاش همکاری میکنم که تند تند شلوارم رو
در میاره

و با حسه کلفتی و داغیه آلتش روی بهشتم، عقب میکشم و دمه

گوشش

آهه کشداری میکشم که یه ضرب آلتش رو وارد میکنه.
آهی میکشم و موهاش رو محکم چنگ میزنم که سرش رو توی
گردنم

میبره و با بوسه های خیشش حرارت بدنم رو بیشتر میکنه.
تند تند آه های ریزی میکشم و زیر لب اسمش رو صدا میکنم. هر
دومون انقدر غرق در لذتیم که انگار اصلاً برامون مهم نیست که
کسی

بیاد یا نه! فقط میخوایم از ثانیه به ثانیه لذت ببریم.
با شنیدن صدای زنگ گوشیم کلافه از کنارم برمیدارمش رو به
آبتین که با

چشم های وحشی خمارش بهم خیره شده میگم:

- مامانمه باید جواب بدم.

تماس رو وصل میکنم.

- جانم مامان؟

آبتین آروم دکمه های مانتوم رو باز میکنه و نوک سینه هام رو

زبون میزنه

که دهنم رو باز میکنم آه بکشم ولی با یادآوری مامان فقط به گاز
گرفته

لبام اکتفا میکنم.

مامان تند داره یه چیزی برام توضیح میده ولی من همهی توجه و
حواسم

به حرکاته دیوونه کنندهی آبتینه.

در حالی که تند تند نفس میکشم رو به مامان میگم:

- مامان جان... من الان سرم شلوغه میشه بعداً حرف بزنیم؟

مامان با صدای نگرانی میگه:

- چرا صدات اینجوریه؟ حالت خوبه؟

دیگه نمیتونم تحمل کنم و گوشی رو قطع میکنم و پرتش میکنم جلو.

آبتین مک محکمی به نوکه سینم میزنه و آروم خودش رو بهم

میکوبه و

میگه:

- آه بکش، اسمم رو صدا کن.

لب هام رو به گوشش میچسبونم و با لذت تمام آه میکشم و

اسمش رو

صدا میزنم. نمیدونم چقدر توی اون حس خوب غرق بودیم ولی

وقتی به خودم اومدم

ارضا شده بودم.

آبتین خودش رو محکم بهم کوبید و داغی آبش رو با تمام وجود

حس کردم.

- آهه!

دوباره لب هام رو به بازی میگیره و وقتی نفس کم میارم عقب

میکشه و

شروع به بستنه دکمه های مانتوم میکنه و برای آخرین بار

زبانش رو روی

نوکه سینه های سیخ شدهام میکشه و بعد از بستنه دکمه های

مانتوم از
ماشین بیرون میره و سرش رو لای بهشتم میبره و زبونش رو از
بالا تا پایین
میکشه که از لذت به خودم میپیچم.
بوسهی خیزی روی بهشتم میزنم و شلوارم رو هم بهم
میپوشونه و
شلواره خودش رو هم درست میکنه.
بلند میشم و دوباره میرم جلو میشینم و راه میفتیم.
هیچ جوره نمیتونم جلوی لبخندی که روی لبم نقش بسته رو
بگیرم. قطعاً
امروز یکی از بهترین و لذت بخش ترین روز های زندگیم بود!
با رسیدن به خونه، سریع پلاستیک خرید ها رو برمیدارم و وارد
خونه
میشم.
سمیه خانوم با دیدنم میگه:
- سلام خانوم خوش اومدین. خبریه؟ انگار امروز خیلی
خوشحالین؟
سرمو تکون میدم و میگم:
- من همیشه همینطورم...
همون موقع آبتین وارد خونه میشه و در حالی که به سمت اتاق
میره میگه:
- سمیه خانوم، نهار رو آماده کن که حسابی گشنمونه. سمیه
خانوم با تعجب بهمون نگاه میکنه که میگم:

- چرا منتظری برو دیگه!
با یادآوری مامان، سریع موبایلم رو از توی جیبم برمیدارم و
شمارشو
میگیرم.

با اولین بوق جواب میده:
- تبسم؟ خوبی؟ دختر نگرانت شدم کجایی تو؟
- خوبم مامان جان، یعنی عالیم! اون موقع یه کم دویده بودم
نفسم گرفته
بود.

- ای بابا، دختر تو که کشتی منو...
بعد از کلی حرف زدن با مامان، تماس رو قطع میکنم و وارد اتاق
میشم.
آبتین در حالی که مقابله آینه ایستاده و داره موهاش رو درست
میکنه
نگاهی بهم میندازه که لباس هام رو در میارم و وارد حمام میشم.
بعد از یه حمام چند دقیقه‌ای که بیشتر سر کیفم میاره، حوله‌ای
دور بدنم
میپیچم و به سمت آشپزخونه راه می‌فتم.
موقع خوردن ناهار همش نگاه های خیره‌ی آبتین رو حس میکنم
ولی اصلاً
به روی خودم نمیارم.
زود تر از اون ناهارم رو تموم میکنم و برمیدارم توی اتاق و شروع
میکنم

به آرایش کردن.
بعد از تمام شدن آرایشم، لباس هایی که آبتین خرید رو میپوشم
و از اتاق
خارج میشم میبینم آبتین داره از پله ها پایین میاد.
- من پایین منتظرم، زود بیا.
سرش و تگون میده و وارد اتاقش میشه. من هم میرم توی سالن
میشینم و شروع به چت کردن با کیمیا میکنم...
بعد از چند دقیقه صدای آبتین رو میشنوم و به سمتش
برمیگردم.
- بریم؟
در حالی که از جذابتش دلم براش ضعف میره، توی دلم اعتراف
میکنم که
امشب دختر های ترشیده و حسوده فامیل قراره کلی حرص
بخورن.
میریم سوار ماشین میشیم و راه میفتیم.
ولی من همونطور که به رو به خیره شدم، صحنه های چند ساعت
پیش
هی مقابله چشم هام تکرار میشه.
این اولین رابطمون نبود ولی نمیدونم چرا انقدر حالم رو خوب کرد
و حس
خوب بهم داد. شاید چون دو طرفه بود!
با حرکت دستش رو ران پام یه دفعه از جام میپریم که با نگاه
جدیش که

کمی رنگه تعجب گرفته رو به رو میشم.
- رسیدیم.

سرم و تگون میدم و هردومون از ماشین پیاده میشیم.
زنگ در رو فشار میدم که بعد از چند ثانیه صدای مامان شنیده
میشه که

تعارف میکنه بریم داخل و در رو باز میکنه.
با هم وارد خونه میشیم و من آروم دستم رو دور بازوش حلقه
میکنم که
تک نگاهی بهم میندازه.

- میخوام شک نکنند.

بدون حرف نگاهش رو ازم میگیره.
مامان و بابا به استقبالمون میان و بعد از سلام و احوالپرسی با
هردومون، به داخل دعوتمون میکنند. داخل پذیرایی میشینیم و
من رو به بابا میگم:

- کی میریم باغه دایی؟

- والا خودشون که گفتند دیگه چهار و پنج اینجا باشید تا تاریک
نشده

بتونید یه دوری اطراف باغ بزنید.

به ساعت نگاه میکنم و میگم:

- خب شما چرا آماده نشدین؟ بلند بشید دیگه.

- دخترم شما تازه اومدین بذار...

وسطه حرفش میپریم و میگم:

آخه ما که غریبه نیستیم. من میرم اتاقم رو به آبتین نشون بدم،

شما هم

آماده شدید صدامون کنید.

- اینجوری که زشته، حداقل بذار آقا آبتین یه چیزی بخوره.

آبتین مثل این بچه با ادب ها می‌گه:

- نه ممنون، دیر ناهار خوردیم. چیزی میل ندارم.

دستش رو می‌گیرم و همونطور که به سمتش اتاقم میرم می‌گم:

- زود آماده بشید ها.

وارد اتاقم میشیم، با دیدنش یه دفعه دلم می‌گیره.

با شنیدن صدای بسته شدن در، به سمتش آبتین برمی‌گردم

می‌بینم به یه

جایی خیره شده.

رد نگاهش رو می‌گیرم که می‌بینم به عکس من خیره شده. یادش

بخیر چند سال پیش یه دوربین عکاسی خریده بودم و کیمیا هم

کلی

عکس سک*سی و خفن ازم گرفته بود و من هم تمام اون عکس

ها و عکس

های قدیمیم رو به یه ریسهی خوشگل آویزون کرده بودم.

با صدایی که خنده توش موج میزد پرسیدم:

- هر کدوم رو دوست داری بردار، بعد از این که من از ایران رفتم

بشین

باهاشون ج*ق بزن.

چپ چپ نگاهم میکنه ولی با تصور این که آبتین بخواد با یه

عکس ج*ق

بزنه نمیتونم خودم رو کنترل کنم و با صدای بلند شروع به
خندیدن
میکنم.

آبتین به سمته ریسه ها میره و عکس برادره که خیلی کوچولو
بوده و من

رو که نوزاد بودم رو محکم بغل کرده رو برمیداره و میگه:
- این عکس رو میخوام.

یه دفعه با عصبانیت به سمتش میره و میگم:

- به هیچ وجه! این تنها عکسه برادره. به چه حقی بهش دست
زدی؟

عکس رو از توی دستش به آرومی میگیرم که اتفاقی براش نیفته
و دوباره
آویزونش میکنم.

- برادرت الان کجاست؟

با فک منقبض شده بهش خیره میشم که منتظر بهم خیره میشه
و با جدیت

دوباره حرفش رو تکرار میکنه.

لبم رو محکم به دندون میگیرم که قطره اشک سمجی از گوشه
چشمم

میچکه و دستم رو روی قلبم میذارم.

- اینجاست. با شنیدن صدای ماما که میگه ما آماده شدیم.

سریع اشک های مزاحمم رو پاک میکنم و زود تر از آبتین از اتاق
بیرون

میرم.

دیگه تا رسیدن به باغه دایی این ها با کسی حرف نمیزنم و
همش توی

خودمم.

با توقف ماشین، به خودم میام و پیاده میشم.
با حس گرمای دسته آبتین، یرمیگردم بهش نگاه میکنم که
میگه:

- میخوام شک نکنند.

حتی دیگه حوصلهی لبخند زدن رو هم ندارم.
بعد از یه سلام و احوالپرسی خسته کننده با تمام فامیله مامان،
میرم یه

گوشه میشینم و به زمین خیره میشم.

- من دارم درست میبینم؟ تبسم خودتی؟ باورم نمیشه!
به سمت رضا، پسردایی شیطونه مامانم برمیگردم و با حالته
مسخرهای
میگم:

- متأسفانه داری درست میبینی و هنوز چشم های هیزت کور
نشده.

رضا با خنده به سمتم میاد و میگه:

- خب دیگه الان مطمئنم شدم خوده میموننتی!
با هم دست میدیم و شروع به چرت و پرت گفتن میکنیم.
- خب بگو ببینم کجاست این آقا داماده ما؟
به آبتین که گوشهای نشسته و با ژست خاصی قهوه میخوره

اشاره میکنم

که رضا ضربهی آرومی روی پاهام میزنه و میگه:- آآآ دهنـت
سرویس تبسی، تو اینو از کجا تور کردی؟
از حرکتش خندم میگیره، یعنی رضا تنها پسر توی خانوادمونـه که
من

خیلی دوستش دارم. چون همیشه توی هر شرایطی که باشم
حالم رو خوب
میکنه.

- از توی سُک سُک.

یه دفعه خواهره رضا با صدای لوسی میگه:
- والا ما هم توی دانشگاه برای استادمون عشوه میریختیم شاید
نسیب ما
هم میشد.

رضا با حالتـه مسخرهای میگه:

- راضیه خواهره گلم، شما اول یه نگاه توی آینه بنداز بعد
اینجوری بگو!

یه دفعه همه شروع به خندیدن میکنیم که راضیه حرصی میگه:
- باز این رضا دلـقک بازیش گل کرد.

رضا با حالتـه بامزهای رو به یکی دیگـه از دخترای جمع که داره به
راضیه

میخنـده میگه:

- فتانه تو دیگـه نخند که سیمات)ارتودنسی(زخمیمون میکنه.
در حالی که مسخره بازی های رضا حسابی حالم رو خوب کرده و

دیگه

خبری از ناراحتی و غصه نیست، سرم رو بالا میارم که با نگاه

خیره‌ی آبتین

رو به رو میشم.

با شنیدن صدای رضا، نگاهم رو از آبتین میدزدم.

- نمیخواهی من و با شوهرت آشنا کنی؟

با لبخند بلند میشم و میگم:- چرا که نه!

و به سمت آبتین میرم و کنارش روی دسته‌ی مبلش میشینم.

- عزیزم ایشون رضا هستند، پسردایی مادرم.

آبتین و رضا با هم دست میدن که ادامه میدم:

- ایشون هم، استاد و شوهره بنده آقا آبتین هستند.

بعد از آشنایی و این چرت و پرت ها، مریم دختر خاله‌ی مامانم رو

به من

میگه:

- تبسم جون کاش آدرس دعا نویست رو به ما هم میدادی!

همه شروع به خندیدن میکنیم و من با لحن بامزه‌ای جواب

میدم:

- عزیزم آدم باید خودش مایه‌شو داشته باشه! این چرت و پرت

ها تاثیری

نداره. ولی خب حق دارین، خودمون هم موندیم که من تاوان

کدوم کاره

خوبه آبتین بودم که نصیبش شدم.

آبتین دستش رو دور کمرم حلقه میکنه و آروم به سمت خودش

میکشتم و
روی پاهاش میشونتم.
برمیگردم به چشم هاش خیره میشم که رضا به حالت مسخرهای
میگه:

- بچه ها من عکسای تبسم و که دعا نویسه برای تبلیغه کارش
توی اینستا

گذاشته بود رو دارم، هر کی میخواد باید سر کیسه رو شل کنه.
با دیدن صورته آبتین که مثل همیشه اخمو و عصبی نیست و به
زور میشه

رگه هایی از لبخند رو توی صورتش دید، دیگه حرف های بقیه رو
نمیشنوم و فقط محو تماشاش میشم.

- مگه نه تبسم؟

گیج نگاهم رو از آبتین میگیرم و رو به مینا که منتظر بهم خیره
شده میگم:- چی؟

آبتین با صدای آرومی دم گوشم میگه:
- تاییدش کن.

منم مثل احمق ها سریع میگم:

- والا بخدا!

که صدای خندهی جمع، حتی بزرگ تر ها هم بلند میشه.

با حالت خاصی به آبتین نگاه میکنم و میپرسم:

- چی گفتند اصلاً؟

- میخواستی گوش کنی!

حرصی از روی پاهاش بلند میشم و به سمت دستشویی میرم.

بعد از تموم شدن کارم، از دستشویی بیرون میام و دارم از بین درخت خا

رد میشم که یه دفعه دستم کشیده میشه و قبل از اینکه واکنشی نشون بدم

لب های داغش خفهم میکنه.

از بوی عطرش متوجه میشم آبتینه و سریع پشش میزنم. با صورته جدیش بهم خیره میشه که میپرسم:

- اونموقع چی گفتند و بهم خندیدن؟

لبخندی میزنه که پشمای من میریزه و میگه:

- داشتند میگفتند تو حتی یه خواستگار هم نداشتی و کسی حاضر نبوده

بگیرت!

خواست دوباره فاصلمون رو صفر کنه که انگشت فاکم رو ردی لبش

میذارم و میگم:- بیشعور!

و سریع به سمت جمع میرم و در همون حال اطراف لبم رو تمیز میکنم.

تا شب همش متوجهی نگاه های خیره ای آبتین میشم ولی اصلاً به روی

خودم نمیارم و نگاهش نمیکنم.

کم کم هوا تاریک میشه و قرار میشه که پسر ها برای شام جوجه درست

کنند.

در حالی که داشتم بوی جوجه ها دماغم رو پر کرده به سمت پسر
میرم و

مثله بچه گربه ها بهشون خیره می‌شم.

رضا نگاهی بهم میندازه و میگه:

- پیشته برو اونطرف.

ولی آبتین یک بال از توی سیخ در میاره و به سمت میگیره که با
هیجان بال

رو ازش میگیرم ولی انقدر داغه که یه دفعه جیغی میزنم و ولش
میکنم.

آبتین بال رو روی هوا میگیره و در حالی که بلند میشه به سمت
میاد و بال

رو توی دسته خودش جلوی دهنم میگیره.

منم در حالی که دیگه واقعا پشمنم برام نمونده بهش خیره
میشم.

نکنه واقعا جادو جنبلی چیزی شده باشه؟! شایدم جلوی
خانواده‌م میخواد

آبرو داری کنه.

با دیدن نگاه خیره‌ی پسر، از جمع فاصله میگیرم و همونطور توی
دسته

آبتین شروع به خوردن میکنم.

وقتی نصفش رو میخورم، بهش نگاه میکنم و میگم:

- بقیشو خودت بخور!

ولی هنوز حرفم تموم نشده که سریع فاصلمون رو هیچ

میکنه.نمیدونم از این تغییر رفتار هاش باید لذت ببرم یا بترسم!
دستش رو زیر لباسم میبره و سینه هام رو محکم مشت میکنه
که گاز

آرومی از لبش میگیرم و این وحشی ترش میکنه.
توی حال و هوای خودمونیم که یه دفعه با شنیدن صدای پایی،
سریع از

هم فاصله میگیریم و من با دیدن شلواره آبتین که به طرز
افتضاحی باد
کرده، طوری که انگار هر لحظه قراره آلته کلفت و درازش شلوارش
رو

جر بده و بیرون بزنه، سریع جلوی آلتش وایمیستم که تمنا،
دختر
کوچولوی فتانه از پشت درخت بیرون میاد و با دیدن ما هین بلند
میگه.

- تمنا تو اینجا چیکار میکنی؟
- داشتیم بازی میکردیم من اومدم اینجا ببخشید الان میرم.
و با دو فرار میکنه و میره.
کلافه دستی به صورتم میکشم که با حسه کلفتیش که به باسنم
میخوره،

به سمتش برمیگردم و میگم:

- این و چیکار کنیم؟

آبتین با عصبانیت بهم خیره میشه و میگه:

- از من میپرسی؟ تو باعث شدی اینجوری بشه!

- اِ نكنه من تو رو بوسيدم و سينه هات رو ماليدم؟

- يعنى ميخوايي بگي خودت حال نكردي نه؟

با لج ميگم:

- نه!

يه دفعه بي مقدمه دستش رو توي شورتتم فرو ميكنه و انگشتش

رو لاي

بهشتم ميكشه كه جيغي ميكشم و پشش ميزنم. انگشته

خيشتش رو بهم نشون ميده و ميگه:

- كه حال نكردي نه؟

بيشعوري نثارش ميكنم و پشتتم رو بهش ميكنم برم كه يه دفعه

دستم رو

ميگيره و ميگه:

- تبسم مسخره بازي در نيار بيا يه كاري بكن.

- چيكار كنم؟ يه سانت دو سانت كه نيست. كي*ره خره! تو بگو

من چجوري

و كجا جاش بدم؟

با شنيدن حرفم، يه دفعه آبتين با صدای بلند شروع به خنديدن

ميكنه...

خودمم خندهام ميگيره و با هم شروع به خنديدن ميكنيم.

با شنيدن صدای تمنا كه داشت صدامون ميكرد دوباره جلوی

آبتين

وايميسم و ميگم:

- اي بابا، تمنا دوباره چيكار داري؟

- خاله گفتند بیایین برای شام.
- خاله عمته! برو بگو تبسم عذرخواهی کرد و گفت آبتین یه کاره
فوری

داره و ما باید سریع بریم.
تمنا سرش و تگون داد و شروع به دویدن کرد.
من و آبتین هم سریع به سمت ماشین رفتیم و سوارش شدیم.
آبتین نگاهی به آلتی بادهاش که نشستن و برایش سخت
کرده میندازه و
میگه:

- خاله اینو چیکارش کنیم؟ حرصی ضربهای روی آلتش میزنم که
میخنده و دستم رو میگیره و روی
دکمی شلوارش میذاره.
منم بخاطر این که دیوونش کنم آروم آروم از روی شلوار شروع
به
مالیدنش میکنم.
ماشین رو روشن میکنه و با سرعت وارد یه کوچه باغی میشه و
میگه:

- بیا بریم عقب!
خودم رو به اون راه میزنم و میگم:
- عقب برای چی؟
سریع دکمی شلوارش رو باز میکنه و آلتی سفت شدهاش که تا
وسطای رل
میرسه رو در میاره و کمرم رو میگیره و به سمت خودش

میکشونتم و
شلوارم رو پایین میکشه و میشونتم روی آلتش که آهی میکشم
و دست هام
رو دور گردنش حلقه میکنم.
یه دفعه خودم رو رها میکنم که برای اولین بار آلتش تا ته توی
سوراخم
جا میشه.
لبم رو گاز میگیرم که لاله‌ی گوشم رو میبوسه و میگه:
- خاله تبسم رکورد زد ی ها!
با خنده بهش نگاه میکنم و میگم:
- یکبار دیگه بگو خاله تا همینجوری ولت کنم و برم.
بهم خیره میشه و میگه:
- اگر تونستی یک قدم از این ماشین فاصله بگیری، از این به بعد
هر چی تو
گفتی!
خودم رو روی آلتش تکون میدم و میگم:- هر چی؟!
یه دفعه دره ماشین رو باز میکنه و توی همون حالت که روی
آلتش بودم
پیاده میشه که جیغی میکشم.
روی صندلی عقب میخوابونتم و دمه گوشم میگه:
- حالا فرار کن...
از زیره دستش فرار میکنم و روی آلتش میشینم و خودم رو تکون
میدم که

- با لبخند بهم خیره میشه.
- دست هاش رو میگیرم و میگم:
- همین الانش هم هر چی بخوام باید انجام بدی، استاد!
- آبتین یه دفعه میگه:
- برای امتحان فردا خوندی که انشالله؟
- یه دفعه مثل سکتهای ها نگاهش میکنم و میگم:
- مگه فردا امتحان داریم؟
- بله، ساعت هشته صبح.
- داری شوخی میکنی؟
- اگر مرتب سره کلاس هات میومدی الان اینجوری نمیشدی.
- در حالی که حسابی توی ذوقم خورده بهش خیره میشم که میگه:
- اصلاً فکرشم نکن.
- آقا تو رو خدا کمک کن دیگه، قول میدم جبران کنم.
- به هیچ وجه! حرصی پیشش میزنم و میخوام عقب بکشم که
- دست هاش رو دور کمرم
- حلقه میکنه.
- ولم کن، حداقل بریم خونه بتمرگم بخونم.
- به وظایف همسریت قشنگ عمل کن تا برات یه فکری بکنم.
- با هیجان میگم:
- یعنی بهم کمک میکنی؟
- باید ببینیم.
- خم میشم روش و لب هاش رو با هیجان میبوسم.
- لباس هامون رو مرتب میکنیم و به سمت خونه راه میفتیم ولی

وسطه راه

آبتین یک جا میایسته بعد از چند دقیقه با دو تا پلاستیک
برمیگرده.

با پیچیدن بوی غذا توی ماشین دلم شروع به صدا کردن میکنه.
به محض رسیدن به خونه، سریع پیاده میشم و همونجا توی
سالن لباس

هام رو در میارم و وارده آشپزخونه میشم و غذا ها رو باز میکنم و
شروع
به خوردن میکنم.

بعد از چند دقیقه، آبتین هم میاد مقابلم میشینه و شروع به
خوردن
میکنه...

بعد از تمام شدنه غدامون آبتین میگه:

- برو جزوه هات رو بردار بیار.

سریع بلند میشم به سمت اتاق میرم و لباس هام رو پرت میکنم
روی تخت

و بدون این که سوتین بپوشم یه تاپ لیمویی جذبم رو با شورتکه
ستش

میپوشم و موهام رو بالا سرم جمع میکنم.

جزوه هام رو برمیدارم و از اتاق خارج میشم. با دیدن آبتین توی
سالن به سمتش میرم که توجهش بهم جلب میشه و
نگاهی به ظاهرم میندازه:

- مگه میخوایی فیلم پورن داستانی درست کنی که اینطوری لباس

پوشیدی؟

حرصی میگم:

- قول دادی کمک کنی، نکنه میخوایی بزنی زیرش؟

با جدیت سرش و تگون میده و میگه:

- بیا بشین.

مقابلش میشینم که کتابش رو باز میکنه و از صفحهی اولش

شروع به

توضیح دادن میکنه.

با خستگی ته مداد رو گاز میگیرم که آبتین نگاهی بهم میندازه و

میگه:

- یک بار دیگه این حرکت رو بزنی فردا پاست نمیکنم.

زیر لب عقدهای نثارش میکنم و میگم:

- استاد! من خسته شدم.

عقب میکشه و به ساعت که دو شب رو نشون میده نگاهی

میکنه.

- باشه پنج دقیقه استراحت کن، بعد دوباره شروع میکنیم.

سرم و تگون میدم ولی یه دفعه یه فکره شیطانی به سرم میزنه

و مدادم رو

از قصد پرت میکنم زیر میز، بین پاهای آبتین.

لبم رو گاز میگیرم و حالت کلافهای به خودم میگیرم و با عشوه

میرم زیره

میز و حالت ساک زدن میگیرم ولی مداد رو برمیدارم و بلند

میشم مقابلش

میایستم. - افتاده بود اون زیر!
آبتین هم بدون کوچک ترین تغییر توی حالتش می‌گه:
- تبسم بخدا میرم میخوابم که امتحانت رو بیفتی ها!
کلافه روی میز مقابلش میشینم و می‌گم:
- اه باشه بابا تو هم هی تهدید میکنی.
به ساعتش نگاه میکنه و می‌گه:
- زود باش باید تا یک ساعت دیگه تمومش میکنیم، بعدش من
میخوابم و تو
تا صبح دوره میکنی.
کلافه کنارش میشینم و با دقت به توضیح هاش گوش میدم،
مخصوصاً
جاهایی که احساس میکنم داره بیشتر تاکید میکنه.
با بسته شدن کتاب، کش و قوصی به بدنم میدم و رو بهش
می‌گم:
- حالا که مطمئنی خوندنم یه برگه امتحانی ها رو بده تا یکم دوره
بشه برام.
- تبسم!
- اه برو بابا تو هم. من اصلاً برای این چیزا باهات ازدواج کردم.
- کدوم چیزا؟
بلند میشم مقابلش وایمیستم و دستش رو می‌گیرم و روی خطه
بهشته تپلم
که حسابی توی اون شورتکه لیمویی تنگ مشخصه میذارم.
- من بهت چیزی که احتیاج داری بدم و تو هم چیزی که من

احتیاج دارم.

انگشتش رو محکم فرو میکنه توم که آخی میگیرم و روی نوکه
انگشتام

وایمیستم.

- خب و چی نصیبت شد؟ به صورته جدیش خیره میشم و میگم:
- بدبختی جدید.

انگشتش رو بیرون میکشه و بلند میشه به سمته اتاقش میره و
میگه:

- حتما یه دوره دیگه مرورش کن.

کلافه سرجام میشینم و کتاب رو دوباره باز میکنم.

با حس تکان خوردنم چشم هام رو باز میکنم.

با دیدن آبتین که با نیم تنهی لخت بالای سرم ایستاده دست
هام رو دور

گردنش حلقه میکنم و به سمته خودم میکشمش و میگم:

- تو رو خدا بذار یکم دیگه بخوابم.

- بلند شو دیرمون میشه.

با مظلومیت میگم:

- توروخدااا یکم! بعد هم وقتی استاد خودش اینجاست که دیگه
دیرم

نمیشه.

چیزی نمیگه که محکم بغلش میکنم و چشم هام رو میبندم.

در حالی که تند تند دکمه های مانتوم رو میبندم از خونه بیرون
میرم و

سوار ماشین می‌شم که آبتین پاش رو روی گاز می‌ذاره و با سرعت
راه
می‌فته.

با استرس بهش خیره می‌شم و می‌گم:

- چند تا سوال ازم بپرس!

بدون این که نگاهم کنه یه سوال می‌پرسه که حتی به گوشم
آشنا هم

نیست. دستی توی پیشونیم میکوبم و می‌گم:

- وایی افتادم! منو همین گوشه پیاده کن.

- چرت نگو، این اولین مبحثه فصله 3ست، خوب گوش بده و
بعد جواب

بده.

دوباره سوالش رو با دقت گوش دادم و کم کم یادم اومد چی بود!

سریع جوابش رو می‌گم که سرش رو تگون می‌ده و تا رسیدن به

دانشگاه ازم

سوال می‌پرسه و من هم جواب تک تکشون رو بدون هیچ معطلی

می‌گم.

با توقف ماشین توی پارکینگ می‌گه:

- حواست رو جمع کن و با دقت به سوال ها جواب بده. همین

الان هم برو

توی سالن. یک دقیقه هم دیر کنی راهت نمیدم...

منتظر نمی‌مونم دیگه چیزی بگه و سریع پیاده می‌شم و با دو به

سمته سالن

امتحانات میرم.

کیمیا با دیدنم به سمتم میاد و میگه:

- وایی تبسم تونستی برگه ها رو ببینی؟

در حالی که نفس نفس میزنم میگم:

- بنظرت آبتین کسیه که برگه ها رو به من نشون بده؟

- وایی الان چه گوهی بخوریم؟

- نترس من یه چیزایی خوندم به تو هم میرسونم.

- مرسی، واقعاً هیچی حالیم نیست.

با ایستادنه بچه ها برمیگردم میبینم آبتین وارد سالن شده. من و کیمیا روی دو تا صندلی کنار هم میشینیم و آبتین هم برگه ها رو به

یکی از بچه ها میده که پخش کنه.

با قرار گرفتن برگه روی میز، نفس عمیقی میکشم و شروع به جواب دادن

میکنم.

با نوشتنه جوابه سواله آخر سرم رو بالا میارم میبینم هنوز یک ربع هم از

شروع امتحان نگذشته.

با شنیدن صدای کیمیا به سمتش برمیگردم و لب میزنم:

- کدوم سوال؟

دستش رو نشانهی پنج بهم نشون میده که نگاهی به سوال و جوابم

میندازم و خیلی ریز شروع به نوشتنه جوابه سوال روی دستمال

کاغذی

میکنم...

بعد از نوشتن کامل جواب، اشاره‌ای به کیمیا می‌کنم که چند تا سواله

دیگه رو هم می‌گه و من هم تند تند جواب هاش رو مینویسم.
یه دفعه کیمیا شروع به سرفه کردن می‌کنه و من هم سریع
دستمال رو به
سمتش می‌گیرم.

اون هم دستمال رو می‌گیره و یکم توش سرفه می‌کنه که طبیعی
جلوه کنه و

بعد خیلی ریز می‌برتش زیر صندلی.

نفس آسوده‌ای میکشم و برمی‌گردم ولی با دیدن نگاه خیره‌ی
آبتین روی

کیمیا، سریع دستم رو بلند می‌کنم که توجهش به من جلب
میشه و می‌گه:

- خانوم نظری سوال دارین؟

- نه استاد دستم رو گرفتم بالا ببینم جهت باد از کدوم طرفه!
یه دفعه صدای خنده‌ی بچه‌ها سکوت جلسه رو بهم می‌زنه. آبتین
با خودکارش تقهای روی میز می‌زنه که همه ساکت میشن و رو به
من

می‌گه:

- خانوم نظری شما تا آخر امتحان از پرسیدن سوال محروم
شدین.

دلم میخواست انگشت فاکم رو بالا ببرم و محکم توی چشمش
فرو کنم
ولی خب من هم که واقعاً سوالی نداشتم! فقط میخواستم آبتین
مچ کیمیا
رو نگیره.
در جوابش شانهای بالا انداختم و برگشتم دیدم کیمیا دستمال رو
داخله
جیبش گذاشت.
نفس راحتی کشیدم و تا تموم شدن امتحان، چند بار دیگه جواب
هام رو
چک کردم.
- وقت تمام شد!
با شنیدن صدای استاد (آبتین) برگهام رو بالا میگیرم که شروع
به جمع
کردنه برگه ها میکنه و بچه ها تند تند از سالن خارج میشن.
بعد از این که همه بیرون میرن آبتین به سمتم میاد و برگهام رو
میگیره و
میگه:
- برگهی تو رو صفر کنم یا دوستت رو؟
همونطور که وسایلم رو جمع میکنم بلند میشم میایستم و توی
چشم
هاش خیره میشم و میگم:
- برگهی من رو صفر کن!

و پشتم رو بهش میکنم و از سالن خارج میشم...
با خارج شدنم از سالن، کیمیا سریع خودش رو بهم می‌رسونه و شروع به تشکر کردن میکنه. با لبخند دستم رو دور گردنش حلقه میکنم و میگم:

- تشکر برای چی؟ تو داشیه منی!
با هم شروع به خندیدن میکنیم که با شیطنت می‌پرسه:
- خب بگو ببینم چرا استاد تو رو با تاخیر فرستاد بیرون؟
- می‌خواست نظرم رو درباره‌ی این که برگهی کدوممون رو صفر کنه بپرسه.

یه دفعه کیمیا سرجاش می‌ایسته و با چشم‌های گرد شده بهم خیره میشه

که شونه‌های بالا میندازم و میگم:
- اشکالی نداره، من میتونم نمرهی پایان ترمم رو کامل بگیرم و این درس و پاس کنم.

حرفی به سمت سالن میره و میگه:
- چرت نگو، عمراً اجازه بدم بخاطره من نمرت خراب بشه.
سریع خودم رو بهش می‌رسونم و دستش رو می‌گیرم که همون موقع آبتین(استاد) با یکی از داف‌ترین دخترهای کلاس از سالن خارج میشه.

- عه این دو تا این همه وقت با هم دیگه اون تو بودن؟

با شنیدن حرفه کیمیا عصبانیت وجودم رو میگیره و به آبتین
خیره میشم

که با دقت به صورته دختره خیره شده و به حرف هاش گوش
میده.

بی توجه به ما به سمتة اتاقه آبتین میرن و واردش میشن و
دختره در رو
مینده.

کیمیا با لحن مسخرهای میگه:

- فکر کنم توی این دانشگاه فقط من موندم که به استاده
جذابمون نداده. با عصبانیت زمزمه میکنم:
- کیمیا خفه شو!

و بی توجه به صدا زدن های کیمیا، با قدم های سریع از دانشگاه
بیرون
میرم.

کلافه به سمتة پارکه کناره دانشگاه میرم و با عصبانیت زمزمه
میکنم:

-خدا لعنتت کنه مرتیکهی آشغال، مرتیکهی حرومزادهی چندش...
با شنیدن صدای زنگ موبایلم، کلافه از توی کیفم برمیدارمش و
با دیدن

اسم طرف، اخم ظریفی همراه با تعجب روی صورتم میشینه و
تماس رو

وصل میکنم:

- بله؟

- سلام کوچولوی من!
- دستی توی صورتم میکشم و میگم:
- البرز!
- جونه البرز؟ نمیدونی چقدر دلم برای این صورت عصبیت تنگ شده بود.
- با تعجب به اطرافم نگاه میکنم ولی با دیدن پسر فوقالعاده جذابی که داره
- به سمتم میاد پشمام میریزه.
- توی یک قدمیم وایمیسته و من هم مثل منگل ها با دهن باز بهش خیره شدم.
- تماس رو قطع میکنه و میگه:
- چطوری کوچولو؟
- وایی پشمام، البرز خودتی؟- خودمم دیگه! پس کیه؟
- چقدر عوض شدی.
- خوب شدم یا بد؟
- ببخشید ها ولی اون موقع که باهم بودیم به زور تحملت میکردم.
- میخنده و میگه:
- دستت درد نکنه.
- ولی الان... واووو!
- نگاه دقیقی از صورت تا کل اندامم میندازه و همونطور که روی قسمته

سینه هام قفل شده می‌گه:

- تو از اول خوب بودی ولی خب یه چیزایی انگار حجمشون خیلی
بهتر

شده!

هلش میدم و با خنده می‌گم:

- چشم هات رو درویش کن بیشعور.

بخاطره این که یکم سرکارش بذارم ادامه میدم:

- تو هم بچه شیر میدادی همینطوری میشدی!

با تعجب بهم خیره میشه که همون موقع صدای استاد (آبتین) رو
از پشت

سرم میشنوم:

- تبسم تو اینجاایی؟

به سمتش برمیگردم. دلم میخواد جوابش رو ندم و خیتش کنم
ولی خب،

جلوی البرز آبرو داری میکنم و جواب میدم:

- آره اومدم یه قدمی بزnm حال و هوایی عوض کنم. آبتین منتظر

به البرز نگاه میکنه که می‌گم:

- ایشون البرزه، دوست پسر دوران دبیرستانم.

آبتین با همون اخم های همیشگی‌ش سری تگون می‌ده که بهش
اشاره

میکنم و بخاطره این که حرصش بدم رو به البرز می‌گم:

- ایشون هم استادم هستند.

البرز دستش رو دراز میکنه و می‌گه:

- خوشبختم.

آبتین هم همونطور که بهش دست میده میگه:

- استاد و همسرش! همچنین.

البرز با تعجب اول به صورتم و بعد به سینه هام خیره میشه.

خنکه خدا حتماً فکر کرده که واقعاً بچه هم دارم!

آبتین دستم رو محکم میگیره و میگه:

- ما یه کار فوری داریم و باید بریم.

قبل از این که بتونم خداحافظی کنم دستم رو میکشه و به زور به سمت

ماشین میبرتم.

حرفی سوار میشم و میگم:

- چته وحشی؟

با عصبانیت به سمتم برمیگرده که متوجهی بالا و پایین بسته
شدنه دکمه

های پیراهنش میشم.

حرفی نگاهم رو ازش میگیرم و به بیرون میدوزم.

اون هم ماشین رو روشن میکنه و به سمت خونش راه میفته. به محض این که ماشین رو داخل پارکینگ پارک میکنه، صدای زنگ موبایلم بلند میشه.

با دیدن اسم البرز میخوام رد تماس بدم که موبایلم از توی دستم کشیده

میشه.

حرفی به سمتش برمیگردم و میگم:

- موبایلم رو بده!

- چیه لاس زدن امروزت برات کافی نبود؟

- نه تا وقتی کی*رش و توی ک*صم حس نکنم برام کافی نمیشه.
با سوزش بدی که توی گونهام میپیچه، با چشم های اشکی بهش
خیره

میشم و میگم:

- چیه بهت بر خورد؟ هرزه بازی های خودت و هر روز سک*س
کردن با

یکی از دانشجو های دخترت اشکالی نداره ولی من...
چرت نگو!

یه دفعه مثل وحشی ها پیراهنش رو میگیرم و میکشم که تمام
دکمه هاش

کنده میشه و با عصبانیت میگم:

- چرت؟ امروز جلوی خودم با اون دختره رفتی توی دفترت و دکمه
های

پیراهنت هم...

حرفم رو ادامه نمیدم و مثل خودش سیلی محکمی توی گوشش
میزنم و

میخوام از ماشین پیاده بشم که دستم رو محکم میگیره.

به محض این که به سمتش برمیگردم فاصلمون رو هیچ میکنه.

دستم رو روی سینهی لختش میذارم و با تمام توانم هلش میدم.

کلافه دستی توی موهایش میکشه و میگه:- من به جز تو با هیچ

کدوم از دانشجو هام رابطه نداشتم. اون شخصی هم

که امروز دیدی دیر رسیده بود به امتحان، نذاشتم امتحان بده و اون هم

داشت مدارک پزشکیش رو توی دفترم بهم نشون میداد.
به پیراهنش خیره شدم که ادامه داد:

- امروز قهوه ریخت روش مجبور شدم عوضش کنم ولی وقتی
کیمیا گفت

تو با عجله از دانشگاه زدی بیرون منم اینطوری اومدم دنبالت.
خجالت زده از رفتار مزخرفم بهش خیره میشم که میپرسه:
- این پسره چرا همش بهت خیره شده بود.

لبخند شیطونی میزنم و میگم:

- میخواست بدونه چرا سینه هام انقدر بزرگ شدن.

لبخند عصبی میزنه که ادامه میدم:

- منم گفتم یه پسره شیطان دارم که هر روز دارم بهش شیر
میدم...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و از روی صندلی بلندم کرد و نشوندم
روی

پاهاش و مثل وحشی ها به جون لب هام افتاد.

توی همون حالت کمی از روی پاهاش بلند شدم که تند تند شلوار
و شورتم

رو پایین کشید و با حسه کلاهکه داغه آلتش، آروم روش
نشستم...

روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. باورم نمیشد امروز
مثل

سگ به اون دختره حسودی کرده بودم!
با باز شدن در اتاق، به سمتش برگشتم که وارد اتاق شد و لپ
تاپش رو
بست و روی میزش گذاشت.
به سمتم اومد و تیشرتش رو در آورد.
لب تخت نشست و به صورتم خیره شد.- فردا کلاس داری؟
ابرویی به نشانهی منفی بالا انداختم که دستش رو زیر پتو میاره
و آرو
روی بدن لختم تکون میده.
- تو چی؟
- ندارم.
لبخندی میزنم و دستم رو روی دستش میذارم و میگم:
- بریم اتاق بالا؟
- مطمئنی؟
سرم رو تکون میدم و میگم:
- اوهوم...
یه دفعه روی هوا معلق میشم و شروع به خندیدن میکنم.
آبتین هم از اتاق خارج میشه و به سمت اتاقه بالا میبرتم.
آروم روی تختش میخوابونتم و روم خیمه میزنه.
دست هام رو دور گردنش حلقه میکنم و توی چشم هاش خیره
میشم که
کم کم بهم نزدیک میشه.
چشم هام رو میبندم و آمادهی یک بوسه میشم ولی با درد بدی

که توی

سینهام میپیچه جیغی میکشم و بهش نگاه میکنم که سیلی
محکمی روی

جایی که گاز گرفته میزنه و میگه:

- درمورد بزرگ شدن سینهت ازت پرسید آره؟

با لج بهش خیره میشم که دوباره سیلی محکمی روش میزنه.

از دردش چشم هام رو میبندم و به خودم میپیچم. از روم بلند
میشه و با دستبند، دست و پاهام رو به چهار طرف تخت میبند
و با یک شلاق بالای سرم وایمیسته.

با فرود اومدن شلاق روی سینه هام، درد تمام وجودم رو پر
میکنه ولی

حتی ناله هم نمیکنم.

دوباره شلاق رو این دفعه محکم تر روی سینه هام میزنه و با داد
میگه:

- گفتم کی*رش و میخوایی آره؟

با صدای آرومی زمزمه میکنم:

- من فقط تو رو میخوام!

شلاقی که برای ضربهی بعدیش بالا برده بود رو پایین میاره و
میگه:

- دوباره بگو!

- من فقط سک*س با تو رو میخوام.

شلاق رو یک گوشه پرت میکنه و دست و پاهام رو باز میکنه.

انگار تمام بازی که میخواد باهام انجام بده رو از حفظم! میدونم

که الان

میخواند حرفم رو بهش ثابت کنم.

با درد بلند میشم لب تخت میشینم و شلوارش رو پایین میکشم.

با دیدن آلت فوق العاده دراز و کلفتش که رگ های بزرگش کاملاً بیرون

زده و سفت شده، بی معطلی توی دست هام میگیرمش و زبونم رو از

کلاhek تا تخم های بزرگش میکشم...

کلاhekش رو توی دهنم میبرم و مک محکمی بهش میزنم. موهام رو محکم توی مشتش میگیره که متوجه میشم از حرکتش خوشش

اومده. آروم آروم تمام آلتش رو توی دهنم فرو میکنم و هی کارم رو تکرار میکنم.

یه دفعه روی تخت هلم میده و به حالتی داگی میخوابونتم. لبم رو گاز میگیرم که آلتش رو آروم وارد سوراخه پشتم میکنه. از دردش دلم میخواند جیغ بکشم ولی به چنگ زدن پتو اکتفا میکنم.

کلفتیه آلتش و رگ های باد کردهاش که داره سوراخم رو جر میده کاملاً

حس میکنم!

دیگه نمیتونم تحمل کنم و شروع به ناله کردن میکنم:

- آه آیی آبتین...

که په دفعه آلتش رو محکم تا ته توی سوراخم فرو میکنه و شروع
به تلمبه

زدن میکنه.

جیغ های بنفشم فضای کل اتاق رو پر میکنه و صدای پایه های
تخت که از

تلمبه های وحشیانش در حاله شکسته هم بهش اضافه میشه!
په دفعه بدنم سست میشه و روی تخت میفتم که عقب میکشه
و روی کمر

میخوابونتم.

- مگه خودت نخواستی بیایی اینجا؟ فکر کردم تحملش رو...
نمیذارم حرفش رو کامل کنه و آلتش رو توی دستم میگیرم و
تنظیمش

میکنم که با لبخند دست هاش رو روی گردنم میذاره و آلتش رو
یک ضرب

وارد سوراخه جلوم میکنه.

په دفعه تمام لذتم به اوج میرسه و با لرزش خفیفی حس میکنم
لای پاهام

پر از آب شده و به آرامش رسیدم. آبتین هم تلمبه‌ی محکمی

میزنه و آلتش رو محکم توی سوراخم فشار میده

که په دفعه فشار و داغیه آبش رو توی سوراخم حس میکنم و
آهه بلندی

میکشم.

خودش رو روی بدنم میندازه که دست هام رو دورش حلقه

میکنم.

- اتاق بالا چطور بود؟

در حالی که از لذت، آرامش و خستگی غرق در خوابم زمزمه
میکنم:

- کاش میشد برای همیشه توی این اتاق زندانی میشدیم!
و چشم هام بسته میشه و دیگه متوجهی حرف های آبتین
نمیشم...

با شنیدن صدای زنگ موبایلش چشم هام رو باز میکنم.
با دیدن صورت اخموی غرق در خوابش، لبخندی میزنم و
موبایلش رو از

کنارش برمیدارم و با دیدن اسم مارال، سریع صدای زنگ رو قطع
میکنم.

آبتین تکونی به خودش میده و سرش رو روی سینهام میذاره و با
صدای

خوابالو میپرسه:

- کی بود؟

- مارال!

یه دفعه بلند میشه میشینه و موبایل رو از توی دستم میکشه و
سریع از

اتاق بیرون میره.

با تعجب به جای خالیش خیره میشم و شانهای بالا میاندازم.
بلند میشم و یک ملافه دور تنم میپیچم و از پله ها پایین میرم.
به محض این که به اتاق میرسم، آبتین حاضر و آماده از اتاق

بیرون میاد. ناخودآگاه از دهنم میپره:

- کجا؟

- باید بهت توضیح بدم؟

در حالی که کلی حرصم گرفته، سعی میکنم خودم و بی تفاوت نشون بدم و

میگم:

- نه برامم مهم نیست، همینطوری پرسیدم.

و منتظر حرفی نمیمونم و سریع از کنارش رد میشم و وارد اتاق میشم.

با شنیدن صدای بسته شدن در خونه، با ذهنی مشغول وارد حمام میشم.

بعد از یک دوش مختصر که خیلی سرحالم میاره، بیرون میام و یک بادی

مشکی با شلوارک هم‌رنگش میپوشم و از اتاق بیرون میرم. وارد آشپزخونه میشم و مستقیم به سمت یخچال میرم و دلمه هایی که

سمیه خانوم برامون پخته رو برمیدارم و روی اپن میشینم و همونطور

سرد شروع به خوردن میکنم.

وقتی به تهش میرسم، نگاهی به پنج تا دونهی آخرش میندازم و دلم نمیداد

بخورمشون و برای آبتین نذارم...

با شنیدن صدای در، از داخل آشپزخونه داد میزنم:

- آبتین اول بیا اینجا این دلمه ها رو بخور، وگرنه تا چند ثانیه دیگه

تمامشون...

توی همون حالت که حرف میزنم، میخوام از اپن پایین پیام ولی با دیدن

فردی که وارد آشپزخونه شد، هینی میگم و یه دفعه تعادل رو از دست

میدم و محکم روی زمین میفتم.

- ای وای خاک بر سرم خانم، خوبین؟ چی شد یه دفعه؟ ترسیدین از من؟ با شنیدن صداش حرصی بلند میشم و میگم:

- ای بابا سمیه خانم این دیگه چه مدلشه؟ نترسیدم، سخته کردم!

- نزن این حرف و خانم، وقتی آقا زنگ زد گفت شب نمیتونه بیاد خونه، من

پیام پیش شما که تنها نمونید با سرعت خودم و رسوندم اینجا دیگه

ببخشید.

با شنیدن حرفش توی فکر فرو میرم که میگه:

- خانم قربونتون برم جاییتون درد میکنه؟ میخوایین بریم دکتر؟ آقا بفهمه

من و میکشه.

- سمیه خانم خوبم نگران نباش.

ظرف دلمه رو از روی اپن برمیدارم و میگم:

- شما میخورید؟
- نه خانم راستش خودم زیاد دلمه دوست ندارم.
- با لبخند اون چند تا دلمه‌های که برای آبتین نگه داشته بودم رو
توی سطل
- میریزم و رو بهش میگم:
- طعمش معرکه بود، و الان هم واقعاً گشنمه!
- سمیه خانم با تعجب بهم خیره میشه که شانهای بالا میندازم و
میگم:
- اگر الان حوصلهی آشپزی ندارید از بیرون یه چیزی سفار...
وسطه حرفم میپره و تند تند چادرش و اون شال مشکی که
باهاش
- صورتش رو پوشانده بود رو درمیاره.
- نه خانم این چه حرفیه، شما بگید چی میل دارین من سریع
براتون درست
- میکنم. کمی فکر میکنم و میگم:
- اوممم، ته چین چطوره؟
- عالییه، سه سوته براتون درست میکنم...
- تشکری میکنم و از آشپزخونه بیرون میرم.
- انقدر عصبانیم که دلم میخواد کل خونه رو بهم بریزم ولی نفس
عمیقی
- میکشم و سعی میکنم حواس خودم رو پرت کنم.
- تلویزیون رو روشن میکنم و مقابلش میشینم.
- خانم؟

از فکر بیرون میام و نگاهم رو از تلویزیون میگیرم و مثل گیج ها میگم:

- هان؟

- خانم گوشیتون داره زنگ میخوره.

آهانی میگم و موبایلم رو ازش میگیرم و با دیدن اسم بابا، سریع تماس رو

وصل میکنم.

- جانم بابا؟

با شنیدن صدای عصبی و نگران بابا ناخودآگاه استرس تمام وجودم رو پر میکنه.

- تبسم کجایی تو؟ میدونی چند دفعه بهت زنگ زدم؟

- ببخشید بابا صدای موبایلم رو نشنیدم، خوبی؟ ماما خوبه؟
اتفاقی

افتاده؟

- دخترم نمیخوام نگرانت کنم ولی...

- بابا جون شما که من و سक्ته دادی میشه بگی چی شده؟-

مادرت یکم فشارش افتاده آوردمش بیمارستان.

سریع بلند میشه به سمت اتاق پرواز میکنم و با نگرانی و ترس میپرسم:

- کدوم بیمارستان؟

- تبسم آروم با...

اولین مانتوی داخل کمد رو برمیدارم و یک شال هم روی سرم

میندازم.

- بابا جون لطفاً آدرس بیمارستان رو برام بفرست...
اصلاً نمیفهمم چطوری خودم رو به بیمارستان رسوندم و داشتم با
عجله

داخل راه ها می دویدم که به اتاق مامان برسم ولی یه دفعه
شخصی مقابلم
سبز شد و محکم بهش خوردم و داشتم میفتادم که کمرم رو
چنگ زد.

سریع عقب میکشم و میگم:
- ببخشید...

ولی با دیدن آبتین حرفم نصفه میمونه و سرجام خشک میشم.
اون هم انگار از دیدن من حسابی شوکه شده.
قبل از این که حرفی بزنیم، پرستاری به سمتش میاد و میگه:
- وضعیت خانومتون خوبه ولی بچهتون متأسفانه سقط شده.
آبتین نگاهش رو به زور از من میگیره و به سمت پرستاره
برمیگرده.

با شنیدن صدای بابا، سریع عقب گرد میکنم و همینطور که به
سمتش

میرم نگاهم به مارال میفته که روی تختی خوابیده و پرستار ها
دارن به

سمت اتاقی میبرنش... جوشش اشک رو توی چشم هام حس
میکنم، در حالی که مارال بچهی اون
رو توی شکمش داشت اون حرومزاده از من استفاده میکرده که

نیاز هاش
و برطرف کنه.
خودم رو در آغوش بابا جا میدم و اجازه میدم اشک هام گونه
هام رو
خیس کنند.
بابا محکم بغلم میکنه و میگه:
- ببخشید دخترم مجبور شدم بهت دروغ بگم.
سریع عقب میکشم و میپرسم:
- چی رو بهم دروغ گفتی؟
بابا کلافه دستی توی صورتش میکشه و میگه:
- پس هنوز نفهمیدی...
- بابا من چی رو نفهمیدم؟
- مادرت... فشارش نیفتاده، دکتر گفت که سخته کرده!
یه دفعه زانو هام سست میشه و توی تاریکی مطلق فرو میرم.
با حس بوی تند الکل، چشم هام رو باز میکنم.
بابا سریع به سمتم میاد و میپرسه:
- خوبی دخترم؟
- ماما خوبه؟
دستش رو نوازش گونه روی موهام میکشه و میگه:
- آره همش از تو میپرسه ولی نتونستم بهش بگم که...
با صدایی که از بغض میلرزه میگم:- بابا میشه بهم بگید چه
اتفاقی افتاده؟ چرا ماما توی این حاله؟
بابا سرش رو پایین میندازه.

- اشتباه از ما بود! کاش زودتر بهت گفته بودیم.

- چی رو بهم نگفتین؟

شنیدن صدای پرستار، مانع ادامهی بحث میشه و بعد از این که سرم رو

در میاره به کمک بابا به سمت اتاق مامان میرم.
به اتاقش که میرسیم، بابا دستم رو میگیره که به سمتش
برمیگردم.

- دکتر گفت که نباید بهش استرس یا شوک وارد کنیم.
متوجهی منظورش میشم و سرم رو آرام تکان میدم و وارد اتاق
میشم...

با دیدن مامان، لبخند غمگینی میزنم و میگم:
- سلام مامانه خوشگلم.

دستش رو کمی بالا میاره که سریع به سمتش میرم و میگیرمش.
- حتماً باید روی این تخت بیوفتیم تا بیایی دیدنم.
بابا با اعتراض میگه:

- اِ خانم این چه حرفیه؟

- مامانه خوشگلم، بخدا منم خیلی دل تنگتون میشم ولی واقعاً یا
همش

دانشگاهم یا با آبتین وقت میگذرونم.

با شنیدن اسم آبتین حالت صورت مامان عوض میشه و میپرسه:
- اذیتت که نمیکنه؟

لبخند اجباری میزنم و میگم:- شاید باورت نشه ولی آبتین خیلی
حواسش بهم هست و واقعاً... واقعاً از

زندگیم راضیم.

مامان لبخندی میزنه که قطره اشکی از کنار چشمش روی گونه‌هاش

سر

میخوره.

- مامان جون انگار خوشحال نشدی که من خوشبختم؟

- مگه میشه خوشحال نشم دخترهی دیوونه؟ اتفاقاً از خوشحالیه
زیاده.

لبم رو محکم به دندون میگیرم ولی در آخر اشک لعنتیم راه
خودش رو پیدا

میکنه و از گونهام سرازیر میشه.

- الان کجاست؟ همراهت نیومد؟

میخوام بهونه بیارم که دانشگاه بود ولی بابا سریع میگه:

- چرا اتفاقاً داشت ماشین رو پارک میکرد، حتماً اتاق رو گم کرده.
برمیگرده سمتم و میگه:

- دخترم برو دنبالش.

میخوام مخالفت کنم ولی با دیدن صورت منتظره مامان، فقط به
تکان

دادن سر اکتفا میکنم و از اتاق بیرون میرم.

با احساس ضعف توی بدنم، به دیوار تکیه میدم که همون موقع
آبتین از

آخره سالن به سمتم میاد...

- تبسم...

دستم رو به نشانهی سکوت بالا میبرم که حرفش رو ادامه نمیده.

وقتی حالم بهتر میشه، تکیه‌مو از دیوار میگیرم و مقابلش
میایستم. - اگر توی شرایطی غیر از این بودم حتی برای یک ثانیه
هم حاضر نمیشدم
تحمّل کنم ولی فقط بخاطر مادرم، فقط بخاطر این که حالش بد
نشه

فعلاً این موضوع رو فراموش میکنیم.
وقتی میبینم سکوت کرده سرم رو بالا میبرم ولی نمیتونم به
چشم هاش
خیره بشم و دوباره نگاهم رو ازش میگیرم.
- مادرت خوبه؟

بدون این که جواب اون سوالش رو بدم شروع به حرف زدن
میکنم.
- الان با هم میریم داخل اتاق، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و ما
خوشبخت

ترین زوج این دنیاییم.
منتظرش نمی‌مونم و خودم زودتر وارد اتاق میشم.
آبتین هم پشت سرم وارد میشه و صداش داخل اتاق میپیچه.
- سلام، خدا بد نده، خوبین شما؟
مامان با لبخند بی‌جونی جواب میده:
- سلام، ممنون.

آبتین میاد کنارم میایسته و دستش رو پشت کمرم میذاره که
مثل برق
گرفته‌ها تکونی میخورم.

مامان و بابا با تعجب بهم نگاه میکنند که لبخند مسخرهای
میزنم و میگم:

- توی فکر بودم...

بعد از کلی حرف زدن و توصیه به مامان وقت ملاقات تمام میشه
و از اتاق
بیرون میاییم.

بابا نگاهی به آبتین میندازه و رو به من میگه:- تبسم، چند ثانیه
وقت داری حرف بزنینم؟

سرم رو تکان میدم که آبتین میگه:

- من دم در منتظرتم و بعد از خداحافظی با بابا میره.

- نمیخوام توی زندگیت دخالت کنم، چون انتخاب خودت بود و ...
چند ثانیه سکوت میکنه و بعد ادامه میده:

- از همون اول که وارد بیمارستان شدین متوجه شدم که یه
مشکلی

دارین، اگر اذیتت میکنه یا...

توی دلم خداروشکر میکنم که بابا متوجهی قضیهی مارال نشده و
سریع

حرفش رو قطع میکنم.

- نه بابا جون، من بخاطر مامان استرس داشتم، ناراحتی و
عصبانیت رو

سره اون بیچاره خالی کردم.

بابا لبخندی میزنه و گونهام رو میبوسه.

- بابا جون من پیشه مامان میمونم، شما برید استراحت کنید.

- نه به هیچ وجه، رنگت حسابی پریده به زوره سِرْم روی پاهات ایستادی؛

برو یکم استراحت کن. هر موقع مرخص شد و رفتیم خونه، بیا اونجا بمون.

اول مخالفت میکنم ولی وقتی بابا اصرار میکنه، به اجبار سرم رو تکان

میدم و بعد از کلی گوشزد که اگر مامان مرخص شد یا هر کاری داشت

حتماً بهم خبر بده، به سمت آبتین میرم و با هم از بیمارستان بیرون میریم.

وسطه راه، میایستم و موبایلم رو در میارم که ماشین بگیرم ولی با کشیده

شدن موبایل از دستم، با عصبانیت بهش نگاه میکنم.

- داری چیکار میکنی؟- موبایلم رو بده.

- خودت متوجهی رفتار های مسخره و احمقانهت هستی؟

لبخند عصبی میزنم و میگم:

- احمقانه؟

- آره احمقانه، نمیدونم از روی حسادته یا هر چیزه دیگه ولی من و تو از

اول هم از روی عشق با هم ازدواج نکردیم، هر کدوممون هدفی داشتیم،

پس این رفتار ها رو تموم کن.

با شنیدن حرفش، چند ثانیه سکوت میکنم و بعد در حالی که
آروم تر شدم

جواب میدم:

- ربطی به حسادت نداره، میدونی من بخاطره چی عصبانیم؟
بخاطره این

که اون موقعی که مثله حیوون داشتی آب کمرتو توی من خالی
میکردی

زنت داشته درد میکشیده و بچته سقط میشده.

- اولاً اون زنه من نیست دوماً تقصیره خودش بود، همون اول
بهش گفتم

بچه رو بندازه؛ دوماً تو زنه منی هر کاری بخوام باهات میکنم، اون
روزی

که تو دانشگاه بهم دادی باید فکر اینجاش رو میکردی.

با تنفر نگاهم رو ازش میگیرم و پشتم رو بهش میکنم و میخوام
برم که
میگه:

- اگر میخوایی همین الان نرم و از اول داستانمون رو برای مادرت
تعریف
کنم...

با شنیدن حرفش سرجام خشک میشم.

- باید تو هم کار هایی که من میخوام رو انجام بدی. دستم رو از
عصبانیت مشت میکنم، دلم میخواد طوری بزمنش که اون
صورتیه جذابه همیشه اخموش پر از خون بشه.

- تو همچین کاری نمیکنی.
بیخیال نگاهی بهم میندازه.
- میتونی امتحانش کنی! فقط کافیه یک قدم دیگه برداری...
پوزخندی میزنم و بی توجه بهش به راهم ادامه میدم ولی وسطه
راه
برمگردم میبینم داره وارد بیمارستان میشه.
اگر بره به مامان بگه و مامانم هم دوباره سخته کنه چی؟
شروع به دویدن میکنم و مقابلش میایستم.
با لبخند حرص درآوری بهم خیره میشه که زیر لب میگم:
- باشه عوضی، هر چی بگی قبوله!
- بیا بریم خونه.
جلوتر راه میفتم که مچ دستم رو محکم توی دستش میگیره و
میگه:
- دفعهی آخرت باشه جلوتر یا عقب تر از من راه میری، باید کنار
من راه
بری.
- شاید دوست ندارم مردم من و کناره یه عوضی لاشی ببینند.
بی توجه به صورته فوقالعاده عصبانیش، سوار ماشین میشم و
اون هم
بعد از چند ثانیه سوار میشه و با سرعت راه میفته.
با شنیدن صدای زنگ موبایلش، کلافه نگاهم رو به بیرون
میدوزم که
تماس رو وصل میکنه و صدای عادل توی ماشین پخش میشه.

- سلام آقا آبتین بی معرفت!- سلام داداش خوبی؟
- از احوال پرسى هاى شما.
- ببخشيد يه سرى اتفاقات پيش اومد اصلاً وقت نکردم بهت سر بزنم.
- بله در جریان اتفاقات هستم.
- با شنیدن حرف عادل، توجهم به حرف هاشون جلب میشه.
- در جریانی کدومی دقیقاً؟
- در جریان مارال خانوم، صد دفعه بهت گفتم این کار رو نکن. صد دفعه
- بهت گفتم اون دختر گناه داره این کار رو باهاش نکن.
- مارال گناه داره؟ اون که خودش هم حال کرد.
- حرصی برمیگرم بهش خیره میشم که عادل عصبی میگه:
- منظورم مارال نیست، تبسمه.
- آبتین برمیگرده نگاهی بهم میندازه که پوزخندی میزنم و میگم:
- سلام آقا عادل، من با این موضوع مشکلی ندارم. بالاخره هر کسی یه
- لیاقتی داره و لیاقت برادر شما هم مشخصه که هرزه هایی مثله مارالن!
- یه دفعه آبتین با عصبانیت تماس رو قطع میکنه و میگه:
- این چه زری بود تو زدی؟
- شونهای بالا میندازم و میگم:
- حقیقت! و از قدیم هم شنیدی که میگن حقیقت تلخه...
- دستی توی موهاش میکشه و سرعتش رو زیاد تر میکنه. به

محضه توقف

ماشین، پیاده می‌شوم و با دو به سمت اتاقش می‌روم و تند تند لباس هام رو جمع می‌کنم و می‌خواهم برم بیرون که وارد اتاق میشه و نگاهی به لباس ها و وسایل میندازه.

- داری چه غلطی میکنی؟

- من عمراً کنار تو بخوابم.

- مثل این که یادت رفته، حرف حرفه منه.

- آره یادم رفته.

می‌خواهم از کنارش رد بشم که مچ دستم رو محکم، طوری که در حاله

شکسته می‌گیره فشار میده و می‌گه:

- تا الان هیچی بهت نگفتم و تحملت کردم ولی داری زیاده روی میکنی،

مواظب رفتارت باش.

- من با تو توی یک اتاق نمی‌...

هندز حرفم تموم نشده که فشار خیلی محکمی به مچ دستم وارد میکنه که

از دردش نفسم بند میاد و حرفم نصفه می‌مونه.

لباس هاو وسایلم رو روی زمین پرت میکنه و در رو قفل میکنه و روی تخت

پرتم میکنه.

قبل از این که واکنشی نشون بدم به سمت میاد و با یک حرکت

لباس هام
رو توی تنم پاره میکنه.
با صدایی لرزون از بغض و درد میگم:
- داری چیکار میکنی لاشی! ولم کن.
با در آوردن شلوارش، سریع میخوام عقب بکشم که گردنم رو
توی دستش
میگیره محکم فشار میده و همونطور که آلتش رو وحشیانه توی
سوراخم
عقب جلو میکنه داد میزنه:- آدمت میکنم. تو جز دهی استادتی!
یادت باشه تا هر وقت که من بخوام
اینجا میمونی و به من سرویس میدی ولی اگر بخوایی پرو بازی در
بیاری به
سرنوشت امروزت دچار میشی!
قبل از این که متوجهی حرفش بشم سیلی محکمی توی گوشم
میزنه و می
پرسه:
- تو جز دهی کی هستی؟
با درد جیغ میکشم:
- ولم کن عوضی!
دوباره سیلیه محکمی میزنه که پاره شدن لبم و خیزی خون رو
حس
میکنم.
- تو جز دهی کی هستی؟

- آشغاله مریض...

و دوباره سیلی های پی در پیش شروع میشه.
به خودم میام میبینم با بدتی لرزون روی تخت افتادم، انقدر درد دارم که

حتی الان هم که آبتین ولم کرده و رفته نمیتونم خودم رو تکون بدم.

اشک هام مدام صورتم رو خیس میکنه و زمزمه میکنم:

- من جند دهی استادمم...

تقریباً دو روزی میگذره که میتونم روی پاهام وایسم و چیزی بخورم.

سمیه خانومه بیچاره فکر میکنه تصادف کردم و همش مثله یک مادر مراقبمه.

بالاخره امروز تونستم روی پاهام وایسم ولی بدنم انقدر درد میکنه و

ضعف داره که احساس میکنم هر لحظه قراره از هوش برم. با باز شدن یه دفعهای در، ترسیده عقب میرم ولی نمیتونم وزنم رو کنترل

کنم و روی زمین میفتم.

آبتین در حالی که داره با موبایل صحبت میکنه، به سمتم میاد و با دست

آزادش کمرم رو میگیره و کمک میکنه روی تخت بشینم.

- نه میخوام دقیقاً طبق همون چیزی که قبلاً ازتون خواستم باشه.

- ...

- بله، بله خداحافظ.

تماس رو قطع میکنه و نگاه گذرای بهم میندازه و میگه:

- مادرت مرخص شده.

با عجز و ناتوانی نگاهش میکنم که میپرسه:

- میخوایی بری خونتون؟

سرم رو آروم تگون میدم که به سمتم میاد و میگه:

- هر جا که بری شب باید...

با بغض و تنفر حرفش رو کامل میکنم:

- زیره استادم باشم.

لبخندی میزنه و لب هام رو به بازی میگیره.

روی تخت میخوابونتم و شلوارم رو پایین میکشه.

آلتش رو آروم وارد سوراخم میکنه که درد تمام وجودم رو پر میکنه.

شروع به اشک ریختن میکنم که نگاهی بهم میندازه و میگه:

- بهت اخطار دادم، گفتم حرف حرفه منه و مواظب رفتارت باش! چرا

باهام لجبازی میکنی که به این روز بیفتی؟ بدون حرف بهش خیره

میشم. حق داره تقصیره خودمه! منه احمق

بخاطره آرزوی رفتنم تن به همی این ها دادم ولی انقدر سرگرم

این بازی

مزخرف شدم که هدفم رو فراموش کردم!

ولی دیگه نه! نمیذارم توی این وضعیت بمونم، باید خودم رو از

دسته این
زنجیرهای نجات بدم و به هدفم برسم.
با پاشیده شدن آبش توی سوراخم، به خودم میام و خودم رو از
زیرش
بیرون میکشم...
بلندم میکنه و میبرتم توی حمام و انقدر خوب ماساژم میده و
بدنم رو
میشوره که تمام درد هام رو برای چند دقیقه فراموش میکنم.
حوله‌های دور بدنم میپیچه و میگه:
- زود برو لباس بپوش سرما نخوری.
یه دفعه جو گیر میشم و دست هام رو دور گردنش حلقه میکنم
و لب هام
رو روی لب هاش میذارم.
بغلم میکنه و باهام همکاری میکنه و توی همون حالت میبرتم
بیرون و
مقابله کمد لباسیم، روی زمین میذارتم و از داخله کشو یه شورته
توره
لیمویی برمیداره. مقابلم زانو میزنه و بوسهی ریزی روی بهشت
کبود
شدهام میزنه و شورت رو بهم میپوشونه.
سوتین ستش رو هم برمیداره و آروم بلند میشه و کمی قدش رو
کوتاه
میکنه تا بهم برسه و نوکه سینه هام رو میبوسه و سوتین رو هم

بهم

میپوشونه.

این رفتار های ضد و نقیضش حسابی سردرگم میکنه و
میترسونتم!

یکی یکی لباس هام رو میپوشه و بعد هم خودش شروع به آماده
شدن

میکنه. موهام رو همونطور خیس جمع میکنم که به سمتم میاد و
روی صندلی

مقابله آینه میشونتم و سشوار رو برمیداره و شروع به خشک
کردن

موهام میکنه.

نگاهی به صورت داغونم میندازم و اشک هام ناخودآگاه صورتم
رو خیس
میکنند.

آروم آروم سرم رو ماساژ میده که آروم میشم و از توی آینه به
صورته

جذاب و اخموش خیره میشم.

وقتی موهام کاملاً خشک میشه، خیلی آروم شروع به بافتنشون
میکنه ولی

من از درد هی آخ و اوخ میکنم.

خم میشه و روی گوشم رو آروم میبوسه و میگه:

- بریم؟

به کبودی ها و زخم های صورتم اشاره میکنم و میگم:

- صبر کن این ها رو درست کنم.
بعد از اینکه با یک آرایش سنگین صورت و گردنم رو درست
میکنم، همراه
آبتین از خونه خارج میشم و سمت خونهی ماما این ها راه
میفتیم.
با دیدن ماما سریع میرم کنارش روی تخت میشینم و محکم
بغلش میکنم.
- خوبی ماما جونم؟
ماما لبخندی میزنه و میگه:
- آخی، الان که دیدمت آره خوبه خوبم.
- خداوشکر.
- تو خوبی دختر خوشگلم؟ چرا حس میکنم لاغر و ضعیف
شدی؟ نگاهم رو به آبتین میدوزم و میگم:
- شاید بخاطر اضافه وزنی که پیدا کرده بودم و رژیم گرفتم.
- ای بابا تو همینجوری هم شبیه خلال دندان میمونی دیگه
رژیمت برای
چی؟
شروع به خندیدن میکنم که درد بدی توی کمرم میپیچه و
ناخواسته آخی
میگم.
آبتین و ماما همزمان میگن:
- چیشد؟ خوبی؟
دلم میخواد بلند بشم و محکم بزنم توی دهن خوشگله آبتین،

ولی به

لبخنده مسخرهای اکتفا میکنم و میگم:

- شوخی بود بابا!

مامان حرصی نگاهم میکنه ولی آبتین که از حال خبر داره
نگاهش رو که

نمیفهمم چه معنی میده به صورتم میدوزه.

بالاخره بعد از کلی حرف زدن با مامان، از اتاقش بیرون میام که
استراحت
کنه.

نگاهی به سالن خالی میندازم، و زیر لب میگم:

- الهی بمیرم، بابام این چند روز همش توی بیمارستان بوده و
امروز هم که

مامان اومده خونه، مستقیم رفته شرکت! کاش میشد پیشه
مامان بمونم.

آبتین از پشت بهم نزدیک میشه که ترسیده عقب میکشم و
بهش نگاه
میکنم.

- چیه؟ آروم باش. از واکنشی که نشون دادم و از طرفی هم

نمیدونم بخاطره این که گفتم

کاش میشد پیشه مامان بمونم، قراره تنبیه بشم یا نه، احساس
حقارت

میکنم.

آروم به سمتم میاد که عقب میرم و با بغض میگم:

- از دهنم پرید ببخشید!
آبتین میخواد چیزی بگه ولی من سریع حرف هایی که با شکنجه
هاش

مجبورم میکرد تکرار کنم رو پشته سر هم تکرار میکنم:
- من جند دهی استادمم، هر جا که برم باید شب زیره استادم
باشم! من جند

دهی استادمم، هر جا که برم باید شب زیره استادم باشم.
سریع خودش رو بهم میرسونه و دستش رو روی دهنم میذاره:
- هیس آروم باش، لازم نیست این حرف ها رو تکرار کنی.
دیگه نمیتونم اون وضعیت رو تحمل کنم و شروع به گریه کردن
میکنم.

آبتین کلافه دستی توی موهاش میکشه و یه دفعه میبینم روی
هوا معلقم،

ترسیده دست هام رو دور گردنش حلقه میکنم که میبرتم توی
اتاقم و روی
تخت میذارتم.

میره در اتاق رو میبنده و برمیگرده کنارم میشینه که ترسیده
خودم رو
عقب میکشم.

- چرا گریه میکنی؟

با چشم های اشکی بهش خیره میشم و ترسیده شونهای بالا
میندازم.

کلافه به اطرافه اتاق نگاه میکنه و دستی توی صورتش میکشه و

دوباره

بهم خیره میشه. - تبسم، خودمم پیشمونم از کاری که باهات
کردم، لطفاً سعی کن
فراموشش کنی.

با شنیدن حرفش مثل سگتهای ها بهش خیره میشم که سریع
بلند میشه و
از اتاق بیرون میره.

باورم نمیشه آبتین همچین حرفی زده! شاید خواب باشم.
نشگونی از بازوم میگیرم ولی از سوزشه زیادش متوجه میشم
کاملاً
بیدارم.

چند دقیقه همونجوری میمونم ولی با شنیدن صدای مامان،
سریع اشک
هام رو پاک میکنم و همونطور که به سمتش میروم خونه رو
چک
میکنم میبینم آبتین رفته...

در حال جمع کردن میز شامم، بابا همونطور که داره به مامان
کمک میکنه

که ببرتش توی اتاق میگه:

- دخترم برای شام که زنگ نزدی شوهرت بیاد، حداقل براش غذا
بذار
بیاد ببره.

میخوام مخالفت کنم و بگم نمیاد ولی با شنیدن صدای آیفون،

بدون این
که جواب بابا رو بدم به سمت آیفون میرم میبینم رضاست، با
لبخند در رو
باز میکنم و همونطور که به مامان و بابا میگم کی پشته دره، به
استقبالش
میرم.
ولی با دیدن شهرام کنارش، یه دفعه تمام خاطرات گذشته برام
زنده میشه
و خشم و بغض و تنفر دوباره به سراغم میاد.
رضا با لبخند بهم سلام میکنه که به زور نگاهم رو از شهرام
میگیرم و
جوابش رو میدم. با شنیدن صدای نحسش توی گوشم و نگاه
هیزش روی بدنم، چشم هام
رو میبندم و نفس عمیقی میکشم که یه دفعه صدای رضا باعث
میشه
چشم هام رو باز کنم.
- به به ببین کی اینجاست!
با دیدن آبتین که پشت سرشون وارد خونه میشه، کلافه نگاهم
رو ازشون
میگیرم و وارد خونه میشم.
مستقیم به سمت اتاقم میرم و لباس هام رو با یک لباس
پوشیده عوض
میکنم و بعد از کلی معطل کردن به سالن برمیگردم میبینم همه

نشستند و
گرم صحبتند.

میرم تنها جای خالی، یعنی کنار آبتین میشینم که شهرام رو بهم
میگه:

- از آخرین باری که دیدمت خیلی بزرگ تر و خوشگل تر شدی!
با شنیدن حرفش خشم وجودم رو میگیره و با تنفر بهش خیره
میشم.

ولی با فشاری که آبتین به دستم وارد میکنه، به خودم میام و
جواب میدم:

- شما هم از آخرین دفعه چندان تر شدین.

یه دفعه رضا شروع به خندیدن میکنه و رو به آبتین میگه:
- دقیقاً منتظر همین جواب بودیم. از وقتی یادمون میاد تبسم از
آقا

شهراممون خوشش نمی اومده و همینطور که میبینید ضایعش
می کرده!

شهرام لبخند چندانیشی میزنه و میگه:

- بعضی مواقع آدم ها از عشق زیادی نسبت به فردی سعی
میکند از

خودشون دورشون کنند.

آبتین با همون صورته همیشه اخمو و جدیش در جواب شهرام
میگه:- گاهی وقت ها بهتره در جواب ضایع شدنمون سکوت کنیم
تا یک حرف

چرت و بی اصول بزنیم.

با سنگین شدن جو، مامان بحث رو به دست میگیره و سعی میکنه هممون رو از اون حال و هوا در بیاره.

نمیدونم تا چه حد روی بقیه تاثیر میذاره ولی من که به شخصه انقدر حالم بده که احساس میکنم هر لحظه قراره مرتکب قتل بشم.

بلاخره قصده رفتن میکنند و من نفس راحتی میکشم.

به محض رفتنشون رو به مامان و بابا شب بخیری میگم و سریع وارد اتاقم میشم و در رو محکم پشت سرم میبندم.

دیگه نمیتونم تحمل کنم و روی زانو هام میشینم.

بغض لعنتی طوری گلوم رو گرفته و فشار میده که احساس میکنم داره خفهام میکنه.

دیگه نمیتونم تحمل کنم و شروع به زار زدن میکنم.

متوجهی صدای باز و بسته شدن در میشم ولی برام اهمیتی نداره.

آبتین مقابلم روی زمین میشینه و صورتم رو بین دست هاش میگیره.

- تبسم خوبی؟ چی شده؟ کسی حرفی زد بهت؟ بخاطره اون پسرست؟

دوستش داری؟

با شنیدن حرفش عصبانی میشم و با حق حق میگم:

- مَ...مَن... -

دستش رو روی دهنم میذاره و میگه:

- باشه، آروم باش و نفس عمیق بکش. به حرفش گوش میدم که
میکشتم توی بغلش، من هم سرم رو به سینهاش
میچسبونم و اشک میریزم.

وقتی حسابی خالی میشم، عقب میکشم و با چشم هایی لب لب
از اشک

بهش خیره میشم.

- ببخشید پیراهنت رو خیس کردم.

- مهم نیست، بهم میگی چی شده؟

چند ثانیه به چشم هاش خیره میشم و نمیدونم داخلشون چی
میبینم که

بهش اعتماد میکنم و بعد از چندسال تحمل این درد که ذره ذره
وجودم رو

میخورد، شروع به حرف زدن میکنم:

- حدوداً پنج یا شش ساله بودم و فوقالعاده خوشگل بودم. توی
فامیل

هرکس من و میدید میگفت تبسم وقتی بزرگ بشه عروس
خودمه!

لبخند غمگینی زدم، سرم و انداختم پایین و ادامه دادم:

- یه روز موقع بازی کردن با بچه ها، شهرام که از هممون
چندسالی

بزرگتر بود اومد هر کی رو یه جوری فرستاد دنباله نخود سیاه و

من و برد
توی اتاقش و در رو قفل کرد.
خواستم سوال بپرسم که شلوارش رو در آورد، خیلی ترسیده
بودم، اومد
سمتم که عقب عقب رفتم، انقدری که خوردم به دیوار.
هنوز صدای نحسش توی گوشه که بهم میگفت اگر جیغ بزنم یا
به کسی
بگم به همه می‌گه من خودم ازش خواستم و چون اون بزرگ تره
همه
حرفه اونو باور میکنند.
شلوارم رو در آورد، درسته کاری با بکارتم نداشت ولی هرطور که
میتونست دست مالیم کرد و خودشو ارضا کرد. تا چند وقت
مریض بودم و دیگه خبری از اون دختر کوچولوی شیطان و
خوشگل نبود. مامان، بابام و برادرم هرچقدر ازم سوال پرسیدند
از
ترسم سکوت کردم.
ولی حتی مریضیم هم جلوی شهرام رو نگرفت، دیگه هر جایی
توی هر
جمعی با هم بودیم به زور می‌بردم توی اتاق و کاره خودش و
میکرد.
یه روز خیلی داشت اذیتم میکرد نتونستم تحمل کنم و شروع
کردم به جیغ
زدن از اون روز ترسید و دیگه سمتم نیومد ولی من دیگه اون

تبسم قبلی
نشدم. هر چی میگذشت سعی میکردم لباس هلی پسرونه و ...
بیوشم و
دیگه با کسی باز نکنم که نکنه شهرام یا هر پسره دیگهای بخواد
باهام اون
کار ها رو بکنه.
کم کم بزرگ تر شدم و داشتم به بلوغ نزدیک میشدم که دوباره
اذیت های
شهرام شروع شد، من هم نتونستم دیگه تحمل کنم و یه شب
که حالم
خیلی بد شده بود و داشتم توی تب میسوختم به برادرم همه
چیز رو
گفتم...
- کاش لال شده بودم، کاش اجازه میدادم شهرام هر غلطی دلش
میخواد
بکنه و به اون حرفی نمیزدم.
آبتین با دست های سرد شدهاش دستم رو فشار میداد:
- بعدش چی شد؟
به عکس برادرم خیره میشم و با بغض ادامه میدم:
- نوازشم کرد، روی موهام رو بوسید و گفت دیگه نمیداره کسی
اذیتم
کنه، گفت مثله کوه پشتمه، گفت دیگه نمیداره کسی به گل
رزش دست

بزنه، گفتم شهرام رو میکشه، سعی کردم جلوش رو بگیرم ولی رفت...

دیگه صدام آروم نیست و با ناله و گریه تعریف میکنم:- اون شب رفت ولی دیگه برنگشت.

همونطور که زار میزنم تکرار میکنم:

- خدا لعنتم کنه! تقصیره من بود. من باعث شدم اون تصادف کنه. اون

عصبانی بود! تقصیره منه. من قاتله برادرمم! کاش من میمردم. کاش

خودم رو کشته بودم و این اتفاق نمیفتاد.

یه دفعه آبتین چند بار مشتش رو توی دیوار میکوبه.

با دیدنه رد خون روی دیوار سریع بلند میشم و میخوام به سمتش برم که

سریع از اتاق بیرون میره و میگه:

- میکشمش...

به خودم اومدم و سریع پشت سرش دویدم، به محض این که از خونه

خارج شدم صدای جیغ لاستیک هاش توی گوشم پیچید و با سرعت از

خونه دور شد.

دیگه نمیتونستم بذارم برای آبتین هم اتفاقی بیفته!

سریع برگشتم داخل حیاط و در رو باز کردم و سوار ماشین مامان که

سوئیچش روش بود شدم و با سرعت به سمتی که آبتین رفت
راه افتادم.

کم کم داشتم نا امید میشدم که گمش کردم ولی با دیدن
ماشینش که توی

خیابونی پیچید سرعتم رو بیشتر کردم.

وقتی نزدیک تر شدم دیدم یه دفعه پیچید مقابل ماشین رضا،
اون هم سعی

کرد ترمز بگیره و چون سرعتش کم بود خدا روشکر قبل از این که
به

ماشین آبتین برخورد کنه ایستاد.

ماشین رو همونجا وسطه خیابون نگه داشتم و پیاده شدم. آبتین
دره سمت شهرام رو باز کرد و از ماشین به زور کشوندش بیرون و
با

مشت توی صورتش کوبید.

قبل از اینکه شهرام به خودش بیاد، گردنش رو گرفت و سرش
محکم توی

شیشهی ماشین کوبید که شیشه پودر شد و ریخت!

رضا از ماشین پیاده شد و خواست به سمتش بره که ترسیده
گرفتمش.

- تبسم ولم کن! الان میکشنتش.

با شنیدن حرفش، دستش رو رها کردم که رضا به سرعت به
سمتشون

میره و میخواد آبتین رو از شهرام که زیره مشت و لگد هاش

داغون شده

جدا کنه ولی آبتین با عصبانیت پشش میزنه و میگه:
- خودت رو قاطی نکن.

رضا درمونده بهم نگاه میکنه، چرا دروغ بگم دارم از دیدن
وضعیت

داغونه شهرام لذت میبرم ولی نمیخوام آبتین تبدیل به یک قاتل
بشه.

یه دفعه آبتین پاش رو محکم روی دسته شهرام فشار میده که
صدای

خورد شدن استخوان هاش رو به وضوح میشنوم!
شهرام از ته دل فریادی میکشه که حس خوبی بهم دست میده
ولی سریع به

سمت آبتین میرم و دستش رو میگیرم که با تمام قدرتش هلم
میده و پرتم
میکنه وسطه خیابون.

درد بدی توی کمرم میپیچه و سوزش بدی رو روی گونهام حس
میکنم، در

حدی که برای چند ثانیه نفسم قطع میشه ولی به زور خودم رو از
روی

زمین جمع میکنم.

رضا میخواد بهم کمک کنه ولی اجازه نمیدمبه سمت آبتین که
روی جسمه بی جونه شهرام افتاده و پشته سره هم به
صورتش مشت میکوبه میرم و دست هام رو دو طرفه صورتش

میذارم.

دوباره میخواد پسم بزنه ولی به زور مجبورش میکنم بهم نگاه کنه...

همونطور که نفس نفس میزنم و اشک میزیزم زمزمه میکنم:
- آروم باش، آروم باش.

یه دفعه بلند میشه دستم رو میکشه و دنباله خودش به سمت ماشین

میبرتم، سوارم میکنه و با سرعت راه میفته.

دست های لرزونه زخمیم رو روی صورتم میذارم و آبتین هم تمام عصبانیتش رو با سرعت دادن به ماشین تلافی میکنه.

با توقف ماشین به خودم میام و نگاهی به اطراف میندازم.

- آبتین، ما کجاییم؟

انگار که تازه به خودش اومده باشه، نگاهی به اطراف میندازه و سرش رو

به نشانه نمیدونم تکون میده.

صورتش رو بین دست هام میگیرم و روی لب هاش رو آروم

میبوسم و

عقب میکشم:

- بلند شو من میشینم پشت رل.

بدون حرف پیاده میشه و سریع جامون رو عوض میکنیم و من دور میزنم و

راه میفتم.

مقابل خونهاش ماشین رو پارک میکنم و به سمتش برمیدرم

میبینم

خوابیده.

به نیم رخ جذابش خیره می‌شم. دلم نمی‌خواد بیدارش کنم.

می‌خواهم تا صبح

همینجوری نگاهش کنم. اون بخاطر من...حتی با یادِ ویریش هم

ته دلم ضعف میره.

از ماشین پیاده می‌شم و آرام دره سمت او رو باز می‌کنم و

صداش می‌کنم

که چشم هاش رو باز می‌کنه.

دستش رو می‌گیرم و وارد خونه می‌شیم و به سمت اتاق خواب

میریم.

روی تخت می‌شینم که به سمتش میرم و دکمه های لباسش که

پر از لکه

های خون و خاکه، رو آرام باز می‌کنم.

هلش میدم روی تخت و زیپ شلوارش رو باز می‌کنم و اون رو هم

درمیارم

که چشمم به آلت کلفت و درازش می‌فته.

به سمت کمدش میرم که یه شورت براش پیدا کنم ولی وقتی

چیزی پیدا

نمی‌کنم یک شلوارک مشکی برمیدارم و به سمتش میرم.

لباس هام رو در میارم و با یک تاپ و شورت کنارش روی تخت

می‌شینم.

دست های رو بالای سرش می‌بره و به پشتی تخت تکیه می‌ده.

شلوارک رو برمیدارم و میخوام بهش بیپوشونم که کلافه میپرسه:
- داری چیکار میکنی؟
- چرا اصلا توی کمدت شورت نداری؟ خب نمیشه که اینجوری
لخت باشی.
شلوارک رو توی پاهاش میکنم و میخوام بالا ببرمش که میپرسه:
- چرا نمیشه؟
نگاهی به آلتش میندازم و میگم:
- نمیشه دیگه!
لبخندی میزنه که زیر لب مرضی میگم و خم میشم و کلاهک
آلتش رو
میپوسم و شلوارک رو بالا میکشم. کمرم رو میگیره و به سمت
خودش میکشه.
با لبخند بهش خیره میشم که فاصلمون رو هیچ میکنه.
وقتی نفس کم میارم، به زور ازش جدا میشم.
سرم رو روی سینه‌اش میذارم که دستش رو نوازش گونه توی
موهام
میکشه.
- بنظرت شهرام مرد؟
با صدایی که عصبانیت داخلش موج میزنه میگه:
- بهتره مرده باشه.
بخاطره این که بحث و عوض کنم دستم رو روی آلتش که کاملاً از
زیره
شلوارکش برجسته‌ست و مشخصه میکشم.

موهام رو پشت سرم جمع میکنه و میگه:

- تو که تنت میخواره چرا شلوارک بهم پوشوندی؟

ریز ریز میخندم و میگم:

- هیس میخوام بخوابم.

و دست هام رو دور بدنش حلقه میکنم و چشم هام رو میبندم.

و با نوازش ها و حرکت دست هاش توی موهام به خواب عمیقی

فرو

میرم...

با شنیدن صدای آیفون که یه لحظه هم قطع نمیشه چشم هام

رو باز

میکنم و آبتین رو تکون میدم که خوابالو میگه:

- هوم؟

- بلند شو در رو باز کن. محکم بغلم میکنه و میگه:

- ولش کن.

کلافه دست هاش رو پس میزنم و سریع یکی از پیراهن های

آبتین رو

میپوشم که تا روی زانوم میاد و سریع از اتاق بیرون میرم و با

دیدن عادل

در رو باز میکنم.

همون موقع آبتین هم همونطور که فقط یک شلوارک پوشیده،

خوابالو

از پله ها پایین میاد.

عادل با عصبانیت وارد میشه و به سمت آبتین میره و داد میزنه:

- مشخصه داری چی کار میکنی؟
پشت سرش مادرشون وارد میشه.
بهش سلام میکنم ولی بدون این که جواب بده به سمت آبتین میره.
آبتین بیخیال پلهی آخر رو هم پایین میاد.
- صبح بخیر.
مادرش بهش نزدیک میشه و دستی صورتش میکشه.
- خوبی پسر؟
عادل حرصی، خطاب به مادرش میگه:
- خوبه؟ مادره من برو حاله اون پسره رو ببین. معلوم نیست به هوش میاد یا نه!
آبتین به شمت سالن میره و ما هم دنبالش راه میفتیم.
- بهتره که به هوش نیاد.
عادل شروع به قدم زدن میکنه و زیر لب غر میزنه. به مبل اشاره میکنم و رو به مادرش میگم:
- بفرمایید بشینید.
نگاهی به سر تا پای من میندازه و ابرویی بالا میندازه.
نمیدونم چرا خجالت میکشم و سرم رو پایین میندازم که یه دفعه دستی دور کمرم حلقه میشه.
ترسیده برمیگردم نگاه میکنم میبینم آبتین با لبخندی بهم خیره شده و

میگه:

- انگار این پیراهنم به تو بیشتر میاد.
لبخند عمیقی روی لبم شکل میگیره ولی با دیدن مادرش و عادل،
دهنم رو

میبندم و سریع از بغلش بیرون میام.
عادل با اخم های درهم میپرسه:

- تبسم نکنه تو هم پشتتشی؟ یادت نیست چیکار کرده؟ جدیداً
خراب کاری
هاش زیاد شده.

شانهای بالا میندازم و میگم:

- من وارد بحث های خانوادگی شما نمیشم، لطفاً بشینید.
عادل کلافه میاد میشینه که میپرسم:

- چایی، کاپوچینو، قهوه؟

- قهوه لطفا!

مادرش پشت چشمی نازک میکنه.

- چایی.

به سمت آبتین برمیگردم که میگه:- سرم خیلی درد میکنه، یه
چیزی بیار اوکی بشم.

به تکان دادن سر اکتفا میکنم و به سمت آشپزخونه میرم.
سریع یک چایی و قهوه درست میکنم و کنارش شیرینی و
شکلات میذارم و

برای آبتین هم یک لیوان آب پرتقال با یک قرص آماده میکنم و
داخل سینی

میذارم و به سالن برمیگردم.

اول به مادرش تعارف میکنم و بعد عادل و در آخر آبتین.

نگاهی به لیوان آب پرتقال میندازه و میگه:

- برو آب بیار.

- اول صبحی که همیشه با معده‌ی خالی قرص بخوری!

میخواد مخالفت کنه که سریع شیرینی داخل دهنش هل میدم و

لیوان آب

پرتقال با قرص رو میدم دستش.

برمیگردم میبینم مادرش و عادل با دهن باز بهمون خیره شدند.

- چیزی شده؟

به خودشون میان و عادل شروع به حرف زدن با من میکنه:

- تبسم خانم، برادره من وقتی عصبانی بشه، دیگه کار هاش

دست خودش

نیست! شما که عاقلید چرا جلوش رو نگرفتید؟

آبتین لیوان خالیش رو روی میز میذاره و میگه:

- به صورتش نگاه کن و دوباره سوالت رو تکرار کن.

عادل دوباره عصبانیتش اوج میگیره و بلند میشه با داد میگه:

- آبتین تو واقعاً چه مرگته؟ الان این افتخار بزرگیه که دست روی

یه دختر

بلند کردی؟ آبتین هم از جلد بیخیالیش بیرون میاد و با

عصبانیتی که به شدت ازش

میتروسم بلند میشه مقابل عادل می ایسته.

- زنه خودمه هر کاری بخوام باهاش میکنم.

عادل بهش نزدیک میشه که سریع بینشون قرار میگیرم و میگم:
- آبتین عصبانی بود، من رفتم دستش رو بگیرم فکر کرد
رضاست،

خواست پسم بزنه که اینجوری شد؛ از قصد نبود.
مادرش هم بلند میشه دست عادل رو میگیره.
- آروم باش پسرم. یادت رفته کی مقابله؟
- من یادم نرفته ولی انگار اون یادش رفته.
آبتین کلافه پشتش رو به عادل میکنه و دستش رو توی موهاش
میکشه و

بعد از چند دقیقه به سمتش میره و محکم بغلش میکنه.
با دیدن این صحنه دلم براشون ضعف میره.
کاش برادره من هم زنده بود!
- میشه بریم توی حیاط حرف بزنیم؟
عادل مشتی به سینهی لختش میزنه و میگه:
- از اول منتظر همین حرف بودم.
و با هم به سمت حیاط میرن.
به سمت مادرشون برمیگردم.
- خوبین شما؟

پشت چشمی نازک میکنه و صورتش رو ازم برمیگردونه که
ناخودآگاه

خندهام میگیره. بخاطره این که حرصش بدم میگم:
- مادر جون زنگ بزنید پدرجون هم برای نهار تشریف بیارن.
برمیگرده و با حرص میپرسه:

- با منی؟

- بله، با شما هستم.

قبل از این که بخواد جوابی بده سریع میپرسم:

- غذای مورد علاقهی آبتین چیه؟

ابرویی بالا میندازه و با پوزخند جواب میده:

- پیتزا.

- شما و پدر جون و آقا عادل هم دوست دارین؟

سرش رو به نشانهی مثبت تکان میده که دست هام رو بهم

میکوبم و میگم:

- پس قراره امروز بهترین پیتزای عمرتون رو، خونهی عروسه

خوشگلتون

بخورید.

با لج میپرسه:

- بلدی درست کنی؟

همونطور که به سمت آشپزخونه میرم میگم:

- نه، لطف کنید شما با پدرجون زنگ بزنید برای نهار بیان اینجا.

وارد آشپزخونه میشم و سریع موبایلم رو برمیدارم و شمارهی

کیمیا رو

میگیرم که بعد از چند تا بوق جواب میده.

- کجایی تو بیشعور؟- کیمیا الان وقت این حرف ها نیست، سریع

دستور پخت اون پیتزای

خوشمزت رو بهم بگو.

- چرا؟

- ای بابا کیمیا یه لحظه لال شو و سوال نپرس فقط چیزی که
میگم رو
انجام بده.

- باشه بیشعور، اول ببین وسایلت رو داری!
- ببین تو برام توی واتساپ وویس بده بگو چی لازم دارم تا من
زنگ بزنم از
سمیه خانم بپرسم داریم توی خونه یا نه.
- باشه الان برات میفرستم.

- مرسی، بای.

تماس رو قطع میکنم و منتظر میمونم تا کیمیا وویس رو برام
بفرسته.

بلاخره بعد از شنیدن وویس ها و زنگ زدن به سمیه خانوم و
پرسیدن جای

وسيله ها و مواد لازم، شروع به درست کردن مواد پیتزا میکنم.
بعد از اینکه همهی موادش آماده میشه، خمیرش رو هم آماده
میکنم و

میرم وایمیستم ظرف هایی که کثیف کردم و میشورم و به سمت
یخچال

میرم و ظرف میوه رو برمیدارم و دارم میوه ها رو داخل یک ظرف
شیک

میچینم که دستی دور کمرم حلقه میشه.

- اوممم چه بویی میاد!

دستش رو از کمرم تا رون پاهام میکشه و پیراهنم رو آروم بالا

میبره.

- به سمتش برمیگردم و دست های سردم رو روی سینهی لختش
میکشم و

توی چشم هاش خیره میشم.

- چون تو دوست داشتی دارم میپزم. یه دفعه فاصلمون رو هیچ
میکنه و از روی شورتکم بهشتم رو چنگ میزنه

که با لذت لبش رو گاز آرومی میگیرم ولی سریع پسش میزنم.
همونطور که لب هام به لب هاش چسبیده و چشم هام
بستهست زمزمه

میکنم:

- مامانت این ها بیرون نشستند، زشته!

لب پایینم رو به دندون میگیره و میگه:

- زود تمومش میکنم.

آروم هلش میدم که از هم جدا میشیم و ظرف میوه رو دستم
میگیرم و

همونطور که از آشپزخونه بیرون میرم میگم:

- بشقاب ها رو بیار.

آبتین پشت سرم بشقاب ها رو میاره و مقابل مادرش و عادل
میذاره.

من هم بهشون میوه تعارف میکنم و ظرف میوه رو روی میز
میذارم و رو

به آبتین میگم:

- عزیزم رو یه چیزی بپوش و بیا.

نگاهی به پاهای لختم میندازه و میگه:
- اون تیشرت مشکیم رو پیدا نمیکنم، میایی کم...
من هم چون از نیت شومش با خبرم حرفش رو قطع میکنم.
- گذاشتمش داخل کشو آخریه.
کلافه سرش رو تکون میده و از پله ها بالا میره.
رو به عادل میگم:
- حالش چطوره؟ عادل نگاهی به پشت سرم میندازه و میگه:
- بهتره مقابل آبتین حرفی ازش نزنیم.
سرم رو تکون میدم و رو به مادرشون میگم:
- مامان جون، به پدرجون زنگ زدین؟
یه دفعه عادل شروع به خندیدن میکنه که مادرش چپ چپ
نگاهی بهش
میندازه.
- ممنون میشم مهربی خانم صدام کنی.
میخوام جوابی بدم که صدای آیفون به گوشم میرسه.
سریع بلند میشم و با دیدن پدر آبتین در رو باز میکنم.
به محض ورودش لبخندی میزنم و با روی باز باهاش سلام و
احوالپرسی
میکنم و اون هم خیلی عادی جوابم رو میده.
بعد از پذیرایی کردن ازشون و اومدنه آبتین از طبقه بالا، به
سمت
آشپزخونه میرم و موادی که درست کردم رو روی خمیر میریزم و
داخل

فر میذارم.

آبتین رو صدا میکنم که بعد از چند ثانیه میاد و با اخم میگه:

- هوم؟

- برو میز رو بچین.

- عمراً!

- حداقل وایسا اینجا 10 دقیقه دیگه فرو رو خاموش کن که

نسوزه.

سرش رو تکون میده که تند تند شروع به در آوردن سالاد و ژله و

بقیهی

چیز هایی که آماده کرده بودم از یخچال میکنم و میرم روی میز

میچینم. بعد از چیدن میز، سریع داخل آشپزخونه برمیگردم.

- نشد؟

- همین الان شد.

خودم فر رو خاموش میکنم و سینی پیتزا رو در میارم و روی اپن

میذارم که

آبتین از پشت بهم میچسبه و میگه:

- اوممم، امیدوارم طعمش هم مثل بوش خوشمزه باشه!

حرصی پسش میزنم و میگم:

- هست، به جای این که بچسبی بهم و حواسم رو پرت کنی، برو

خانوادت

رو ببر سره میز.

سیلی به باسنم میزنه و از آشپزخونه بیرون میره.

بیشعوری زیر لب نثارش میکنم و پیتزا رو مربعی میبرم و داخل

بشقاب

های خوشگل میذارم و از آشپزخونه خارج میشم.
اول دو تا بشقاب رو جلوی مادرش و پدرش میذارم که تشکری
میکنند و

بعد هم برمیدارم از عادل و آبتین رو میارم و در آخر بشقاب
خودم و یک

بشقاب بزرگ برای کسی که بخواد بیشتر بخوره.
کناره آبتین میشینم و میگم:
- بفرمایید.

همهشون بهم خیره میشن که شونه‌های بالا میاندارم و میگم:
- نترسید نمیخوام مسمومتون کنم و خودم یک تکهای رو
برمیدارم و با
لذت شروع به خوردن میکنم.

به محض پیچیدن طعمش توی دهنم، مثل خر ذوق میکنم. بنظرم
حتی از پیتزا های کیمیا هم خوشمزه تر شده.
کم کم اون ها هم شروع به خوردن میکنند.
بیشتر از یک سوم پیتزام رو نمیتوتم بخورم.
با دیدن بشقاب خالی آبتین، بشقاب هامون رو عوض میکنم و
میگم:

- من سیر شدم، این ها رو هم بخور.
عادل شروع به تعریف کردن میکنه و وقتی هم که متوجه میشه
برای

اولین دفعه درست کردم، دیگه انقدر تعریف میکنه که صدای

آبتین در
میاد.

- ای بابا، حالا در اون حد هم نیست.
مهری خانوم با خنده میگه:

- پسر من دو تا بشقاب دیگه بخور بعد این حرف رو بزن.
از طرفداری مهری خانوم لبخندی روی لبم میشینه که آبتین
جواب میده:

- ماما جان، من چون نمیخوام بمونه و حروم بشه دارم میخورم.
اخم ظریفی میکنم و میپرسم:

- آهان یعنی اصلاً خوشمزه نیست؟
برمیگرده به سمتم و میگه:

- بد نیست.

خلاصه با اعصاب خوردی از چرت و پرت های آبتین بلند میشم
میز رو

جمع میکنم و ظرف ها رو داخل ظرفشور میذارم و چند تا کاسه
آجیل

برمیدارم و از آشپزخونه خارج میشم. بعد از پذیرایی کردن ازشون،
روی یک مبل تک نفره میشینم که آبتین
اشاره میکنه برم پیشش ولی نگاهم رو ازش میگیرم و بهش
اهمیت نمیدم.

تقریباً ساعت 6 عصره که قصده رفتند میکنند و آبتین تا دم در
همراهیشون میکنه.

من هم سریع سالن رو جمع میکنم و وارد آشپزخونه میشم و

ظرف ژلهام

رو که نتونستم بخورم، برمیدارم و برمیگردم داخل سالن و روی
مبل

میشینم و شروع به خوردن میکنم.

آبتین برمیکرده داخل و میگه:

- حواست هست امروز چقدر باهام لجبازی کردی؟

جوابش رو نمیدم که میاد کنارم میشینه و میگه:

- دوباره چی شده؟

به سمتش برمیگردم و با عصبانیت میگم:

- دوباره؟ از صبح همش توی آشپزخونه دهن خودم رو سرویس
کردم که

شما برگردی بگی بد نیست؟ میخوام کوفت هم بخوری!

- بی جنبه!

- آره من بی جنبهام تو خوبی فقط.

- حقت بود اصلاً!

- آره چون مثل خر ها ایستادم پختم حقم بود.

نخیر بخاطره اینکه نداشتی کارم رو بکنم.

برمیگردم بهش نگاه میکنم میبینم با اخم بهم خیره شده...

- خیلی پرویی ها! هنوز قضیهی مارال رو فراموش نکردم. در حالی

که ژلهام کوفتم شد، همونجا میذارمش و برمیگردم داخل اتاق و

لباسش که تنمه رو در میارم و با همون شورتک و تاپ روی تخت

دراز

میکشم و چشم هام رو میبندم که از خستگی بیهوش میشم.

با حس حرکت دستی روی بدنم، تکونی میخورم که به سمت خودش

برمیگردونتم و آروم دستش رو از روی لب هام تا روی سینه هام میکشه و

همونجا توقف میکنه و شروع به ماساژ دادن سینه هام میکنه. به زور بین چشم هام رو باز میکنم و میگم: - خستم.

سرش رو توی گردنم میبره و داغ و پر حرارت میبوسه. بی توجه بهش میخوام بخوابم که نوک سینم رو محکم فشار میده.

کلافه پشش میزنم و پشتم رو بهش میکنم که شورتکم رو پایین میکشه و انگشتش رو به زور لای بهشتم میبره و شروع به ماساژ دادن میکنه.

قبل از اینکه بخوام مخالفتی کنم، کلاhek آلتش رو حس میکنم که به

سوراخه پشتم فشار میاره.

آه ریزی میکشم که با یک فشار واردم میکنه.

ملافه رو چنگ میزنم و با لذت چشم هام رو میبندم.

آروم ولی با قدرت شروع به تلمبه زدن میکنه.

وقتی خیالش راحت میشه که مخالفتی ندارم، روی کمر

میخوابونتم و

خودش روم خیمه میزنه و آلتش رو آروم وارد بهشتم میکنه و لب

هام رو به
بازی میگیره.
با پاشیدنه آب داغش توی بهشتم، کمرش رو چنگ میزنم که
خودش رو

روی بدنم میندازه. با شنیدن صدای زنگ موبایلش.
دستم رو دراز میکنم و از روی میز کنار تخت برمیدارمش و با
پوزخند
میگم:

- ماراله، نوبت اونه که زیرخوابت بشه!
موبایل رو ازم میگیره و بلند میشه و تماس رو وصل میکنه.
- خب؟

...

- من که بهت گفتم.

...

- باشه، کی؟

...

- امشب نمیشه.

پوزخندی میزنم و بلند میشم به سمت حمام میرم و واردش
میشم و در رو
قفل میکنم.

بعد از یک دوش چند دقیقه‌ای، حوله رو دور بدنم میبندم و خارج
میشم.

آبتین با دیدنم میگه:

- چرا در رو قفل کردی؟
جوابی نمودم که کلافه میپرسه:
- دوباره مسخره بازی هات شروع شد؟
به سمت کمدم میرم و سریع آماده میشم و یک مانتوی تو دل باز
با مقنعه‌ی
مشکی سرم میکنم. - ده دقیقه صبر کن با هم میریم.
و به سمت حمام میره.
من هم در حالی که حرفش به هیچجام نیست، کیفم رو برمیدارم
و با دیدن
اسم مارال که داره زنگ میزنه ولی گوشی روی حالته بی صداست،
حرصی
از اتاق خارج میشم و به سمت آشپزخونه میرم و یک لقمه برای
خودم
میگیرم و از خونه خارج میشم و به سمت دانشگاه میرم...
- خسته نباشید استاد!
از کلاس خارج میشم و با دیدن آبتین که از داخل کلاسه مقابلم
بیرون
میاد، بی توجه بهش قدم هام رو تند میکنم که صداش توی
گوشم میپیچه:
- خانم نظری امیدوارم در جریان باشید که بخاطر تعطیلی که به
کلاسمون خورده، امروز کلاس جبرانی گذاشتیم.
سرجام میایستم ولی این دفعه اون بی توجه به من، به سمت
دفترش میره.

کلافه سریع شمارهی کیمیا رو میگیرم که با صدای گرفته جواب
میده:

- هوم؟

- هوم و مرض، تو خوابی هنوز؟

- نه.

- پس چه مرگته؟ چرا نیومدی دانشگاه؟

- والا یکی باید این سوال رو از تو بپرسه که داری پاچه میگیری.

حالم

خوب نیست اصلاً.

- چه مرگته؟

- تب دارم. - باشه من بعد از دانشگاه یه سری بهت میزنم.

- لطف میکنی!

- زر نزن، خداحافظ.

- بای.

تماس رو قطع میکنم و میرم شمارهی کلاس آبتین رو میبینم و

روی آخرین

صندلی ها میشینم...

کم کم بچه ها هم میان و دقیقاً سر ساعت آبتین وارد کلاس

میشه.

دختری که کنارم نشسته سریع رو به بغل دستیش میگه:

- اوووو کراشم اومد.

برمیگردم چپ چپ نگاهش میکنم.

مردم چقدر پروان! مگه حلقهی توی...

یه دفعه چشمم به دستش میخوره که حلقش رو در آورده،
همینطور توی
دلم دارم حرص میخورم که آبتین اعلام میکنه میخواد نمرات رو
بخونه.

بچه ها اول اعتراض میکنند ولی با دیدن صورت جدیش لال
میشن و آبتین
از اول لیست شروع به خوندن میکنه.
وقتی به اسم کیمیا میرسه مکثی میکنه و نگاهی بهم میندازه و
میگه:
5. و 19 -

لبخندی روی لبم میشینه و اون هم بدون این نگاهش رو ازم
بگیره ادامه
میده:

- تبسم نظری، 20. از خوشحالی دارم سخته میکنم، آیی خدا! بچم
دلش نیومده بهم نمره نده!
درسته آشغال و عوضی و خائنه ولی خوب بلده آدم رو خر کنه.
بعد از خوندن نمرات میگه:
- هرکس اعتراضی داره پنج دقیقه وقت میدم بیاد سره میزه من و
با هم
برگه رو دوباره چک کنیم.

دختر کناریم با ذوق به دوستش میگه:
- وایی من الان میرم پیشش دلبری و این حرف ها!
نمیذارم بلند بشه و سریع دستم رو بلند میکنم.

آبتین ابرویی بالا میندازه که میگم:
- استاد میشه برگهی کیمیا رو چک کنم.
سرش رو تگون میده و من هم بلند میشم به سمت میزش
میرم.

صدای دختره رو میشنوم که میگه:
- اه عوضی!

کنار میزش میایستم که برگهی کیمیا رو میاره.
پشتم رو به بچه ها میکنم و بهش خیره میشم.
- چرا حلقهت رو دستت نکردی؟
بهم خیره میشه و جواب میده:
- به همون دلیلی که تو دستت نمیکنی.
حرصی میگم:

- اگر اون دختره که کناره من نشسته بیاد سره میزت خفت
میکنم.

لبخند حرص درآوری میزنه. کم کم نگاهش قفل لب هام میشه و
فاصلم رو ناخودآگاه باهاش کمتر
میکنم که یه دفعه بلند میشه و ضربهای روی میز میزنه؛ و بچه
ها که در

حاله خندیدن و حرف زدن هستند ساکت میشن...
رو به من که حسابی پشمام ریخته اشاره میکنه برم بشینم.
سرم رو تکان میدم و سریع میرم سرجام میشینم.
دختر کناریم سریع بلند میشه و داره به سمتش میره که آبتین
میگه:

- خانم نجفی کجا؟
دختره با عشوه خرکی میگه:
- استاد میام برگه رو چک کنم دیگه!
آبتین با همون اخم های درهمش میگه:
- ندیدم اجازه بگیرید.
- اِ استاد شوخی میکنید؟
- من با شما شوخی دارم؟
دختره که حسابی کنف شده، دستش رو بالا میبره و میگه:
- اجازه هست؟
- خیر بفرمایید بشینید.
دختره با لج برمیگرده میشینه و من هم با لبخندی که حتی سعی
در
پوشاندنش ندارم، به آبتین خیره میشم.
در طول درس دادنش هیچی از حرف هاش متوجه نمیشم و فقط
محو
جذابیتشم. با تمام شونده کلاس به خودم میام و سریع وسایلم رو
جمع میکنم و میخوام
از کلاس بیرون برم که آبتین از کنارم رد میشه و میگه:
- بیا دفترم.
دنبالش راه میفتم و وارد دفترش میشم که میره پشت میزش
میشینه.
در اتاقش رو میبندم و با قدم های آروم به سمتش میرم و روی
پاهاش

میشینم و میگم:

- میخدام برم خونهی کیمیا! به احتمال زیاد شب اونجا بمونم.
نمیذارم جوابی بده و فاصلمون رو هیچ میکنم.
آبتین آروم مانتوم رو باز میکنه و سینه هام رو توی دست هاش
میگیره و
محکم فشار میده.

پایین تنم رو از روی شلوارش رو آلتش میکشم.
که یه دفعه تقهای به در زده میشه.
هول شده عقب میکشم و سریع زیره میزش میرم و آبتین هم
کیفم رو
میذاره زیر و میگه:
- بفرمایید.

در باز میشه و صدای پاشنه های کفشی میاد.
یه دفعه شیطنتم گل میکنه و دستم رو جلو میبرم و زیپه
شلوارش رو آروم
باز میکنم و آلت کلفتش رو از توی شلوارش در میارم که صدای
همون
دختره توی گوشم میپیچه...
با ناز میگه:

- استاد!- بفرمایید؟

صدای بسته شدن در میاد و بعد هم قدم هاش که به میز
نزدیک میشه.
آبتین با صدای جدی میگه:

- بفرمایید خانم نجفی؟
- استاد نمیدونم والا چجوری باید بگم.
- آبتین کلافه نگاهی بهم میندازه که با لبخند زبونم رو روی کلاهکه آلتش میکشم.
- استاد... من... من میخوام با شما باشم.
- با شنیدن حرفش به آبتین خیره میشم که رو به دختره میگه:
- منظورتون چیه؟
- استاد من خیلی ازتون خوشم میاد...
- دندون هام رو محکم روی آلتش میکشم که اخم ظریفی بین ابروهاش میشینه و میگه:
- خانم نجفی من متاهل هستم، شما متوجه حرف هاتون هستید؟
- استاد برای من مهم نیست، منم باکره نیستم! همین که با شما باشم برام کافیه چیزه دیگهای نمیخوام.
- میخواستم از زیره میز بیرون بیام که آبتین سریع پاهاش رو دور بدنم قفل میکنه و اجازه نمیده.
- خانم نجفی اول این که من همسرم رو دوست دارم و حاضر نیستم بخاطر هیچ دختری بهش خیانت کنم. لبخندی روی لبم نشست ولی

میدونستم که حرفش حتی 1درصد هم
واقعیت نداره! فقط بخاطر اینه که دختره نره کله دانشگاه رو پر
کنه

داره میگه.

- دوم اینکه شما حذفید، ترم بعد این درس رو با استاد دیگهای
بردارید.

- اما استاد...

- بفرمایید بیرون، وقت من رو نگیرید.

دختره با عصبانیت بیرون رفت و در رو بهم کوبید.

حرصی حلش دادم عقب و بلند شدم ایستادم که کشوندم توی
بغلش و

نشوندم روی پاهاش.

- ولم کن، میخوام برم پیشه کیمیا...

اخم ظریفی بین ابروهاش نشست و کمرم رو گرفت و کمی از روی
پاهاش

بلندم کرد و دوباره نشوندم که آلتی داغ و کلفتش وارده بهشتم
شد.

با لب های آویزون شده نگاهش کردم و گفتم:

- میخوام برم.

- همیشه، اول باید به استادت رسیدگی کنی!

- نمیخوام!

- مگه دسته توعه؟ کاری نکن اصلاً اجازه ندی بری ها.

- اجازه ندی؟ اون وقت در چه جایگاهی؟

- در جایگاه استاد و شوهرت.

یه دفعه دلم رو به دریا میزنم و میپرسم:

- من توی زندگیت چه نقشی دارم؟ یه دفعه توی همون حالت

بلند شد و خوابوندم روی میزش و آلتش رو تا

تخ...م هاش توی بهشتم فرو میکنه و توی صورتم خم میشه.

- تو دانشجوی تنگه منی!

و لب هام رو به بازی میگیره.

دست هام رو دور گردنش حلقه میکنم و باهاش همکاری میکنم.

نمیدونم بعد از این که کار های ویزا و مدرکم درست بشه قراره

چه

شخصی به جای آبتین وارد زندگیم بشه ولی امیدوارم که هرکس

که هست

شبیه آبتین باشه.

آبش رو توی بهشتم خالی میکنه و روی لبم رو محکم میبوسه.

ضربه های روی بهشتم میزنه و میگه:

- زود بلند شو برو تا...

حرفش رو ادامه نمیده که با خنده بلند میشم لبهی میزش

میشینم و به

صورتش جدیش که داره آلتش رو به زور توی شلوارش جا میده،

خیره

میشم و میگم:

- تا چی؟

- تا دوباره نکردمت!

لبم رو به دندون میگیرم و میخندم که به صورتم خیره میشه و دوباره

فاصلمون رو هیچ میکنه.

به زور پشش میزنم و بی توجه به نگاهه خیره‌هاش، شلوارم رو بالا میکشم...

-کی برمیگردی؟

شانهای بالا میاندازم و میگم:- نمیدونم، امشب و که خونهی کیمیا میمونم، فردا هم به احتمال زیاد

میرم خونهی خودمون.

- خونهی خودتون کدومه؟

- پیشه مامانم.

- پس خونهی خودمون؟

با شنیدن حرفش ته دلم ضعف میره ولی یه دفعه پوزخندی میزنم و میگم:

- می تونی توی این دو شب با مارال باشی.

همونطور که کیفم رو روی شانهام میذارم و از دفترش بیرون میرم میگم:

- متوجهای که چی میگم؟!

یک تاکسی میگیرم و مستقیم به سمت خونهی کیمیا میرم.

تقهای به در میزنم که بعد از چند دقیقه با حاله زاری در رو باز میکنه.

- اوه.

- علیک سلام!

- سلام، ببخشید نتونستم خودم رو کنترل کنم چون واقعاً بد به نظر

میرسی.

- به نظر میرسم؟ واقعاً حالم بده. زود گمشو بیا تو وگرنه دم در غش

میکنم.

سریع وارد خونه شدم و کمکش کردم روی میب دراز بکشه.

مانتوم رو در آوردم و وارد آشپزخونه شدم.

- یه دفعهای چه مرگت شد تو؟

- فکر کنم سرما خوردم.- فکر کنی؟

با دیدن وسایل سوپ که خودش از قبل روی میز چیده لبخندی زدم و

پرروی زیر لب گفتم و شروع به پختنه یک سوپ خوشمزه براش کردم.

ساعت 20:12 بود که سوپم آماده شد و یک کاسهی پر برای کیمیا ریختم

و تا تهش رو بهش دادم خورد و یک کاسه هم خودم خوردم.

و دوباره برگشتم داخل آشپزخونه ظرف هاش رو شستم ولی وقتی

برگشتم داخل سالن، کیمیا خوابش برده بود.

روش پتو انداختم و برق رو خاموش کردم و به سمت اتاقش رفتم و روی

تختش نشستم...

نگاهی به موبایل کیمیا انداختم، یعنی الان آبتین داره چیکار میکنه؟ یعنی

پیشه ماراله؟

نه پس منتظره تو مونده!

با یادآوری مارال و هیکل بی نقصش و زیباییش، با عصبانیت بلند شدم و

موبایل کیمیا رو برداشتم و شمارهی خونه رو گرفتم.

بعد از چند دقیقه صدای خانومی توی گوشم پیچید.

- بله؟

- شما کی هستید که تلفن خونه من رو جواب میدین؟

- سلام خانم! منم سمیه.

لبم رو گاز میگیرم و میگم:

- سلام خوبی سمیه خانم؟ شما خونه مایید؟

- بله خانم.- آبتین خونه‌ست؟

- بله.

- تنهاست؟

- بله خانم تنهاست، چطور؟

- اوممم هیچی.

- من اومدم براشون شام بپزم، یک گردگیری هم بکنم.

- آهان دستت درد نکنه.

- فقط چیزه سمیه خانوم، مطمئنی آبتین تنهاست؟ اتاقمون رو

چک

کردی؟

- کیه سمیه خانم؟

با شنیدن صدای آبتین مثل احمق ها هول شده میگم:

- سمیه خانم نگی منم هااا! سمیه خا...

- چی رو نگم تبسم خانم؟! بله خانم مطمئنم آقا آبتین تنها هستند.

آبتین با صدایی که کاملاً از پشتت خط رگه های خنده رو داخلش احساس

میکنم رو به سمیه خانم میگه:

- تلفن رو بده به من برو میز رو آماده کن.

- خانم فعلاً خدانگهدار.

زیر لب فحشی نثارش میکنم ولی به محض پیچیدن صدای آبتین
توی گوشم:

- به تبسم خانم! سریع تلفن رو قطع میکنم و در حالی که قلبم

تند تند خودش رو به سینهام

میکوبه، موبایل رو زیر بالش میذارم.

با شنیدن صدای موبایلم، هول شده میخوام قطعش کنم ولی با دیدن

شمارهی ناشناس، تماس رو وصل میکنم.

- بله؟

- زنگ میزنی من و چک کنی؟

ضربهای به پیشونیم میکوبم و میگم:

- نخیرم من زنگ زده بودم چیز کنم!

- چی کنی؟
- اِلاّ اصلاً بگو ببینم این شماره کجا بوده؟
- کدوم شماره؟
- همینی که باهاش زنگ زدی.
- اولاً این تنها شمارهی منه و تو سیوش نداری، دوماً چرا بحث و عوض میکنی؟
- بحثه چی؟ من زنگ...
- چی کنی؟
- حرصی میگم:
- اِآبتین اذیت نکن!
- شروع به خندیدن میکنه.
- برو شامت رو بخور و مثله یه پسره خوب بگیر خواب، فردا کلاس داری.
- باشه. - بخوابی ها!
- بهت گفتم من به غیر از تو با کسی رابطه ندارم، چرا انقدر تاکید میکنی؟
- اولاً من منظورم اون نبود، دوماً بله گفتی ولی بچت توی شکمه مارال
- چیزه دیگهای میگفت.
- اون فرق داشت.
- ممکنه خیلی های دیگه هم باشن که فرق داشته باشن.
- تو داری حسادت میکنی؟

هول شده جواب میدم:

- نه چه ربطی داره؟

- هیچی فقط زشته، قشنگ بگو حسودی و خودت و راحت کن!

- نخیرمم من هیچم حسود نیستم فقط بخاطرہ این میگم که

اگر کسی

بفهمه آبروی هر دو تاملون میره. مثله این که من برم با یه پسرہ

دیگہ

بخوابم بع...

یه دفعه وسطه حرفم میپره و میگه:

- تو گوه میخوری!

- هه مشخصه کی حسوده، فکر کردی فقط خودتی که با یکی دیگہ

رابطه

داره؟

- آخه کی به جز من تو رو میکنه؟

- میخوایی شرط ببندیم؟

یه دفعه صداش جدی میشه و میگه:

- بسہ پرو نشو، شب بخیر. منتظرہ جوابم نیمونه و تلفن رو قطع

میکنه...

خودم رو روی تخت پرت میکنم و لبم رو به دندون میگیرم.

درسته آبتین خیلی اذیتم میکنه ولی نمیدونم چرا انقدر برام

جذاب شده و

جدیداً همش یه حس...

هیس خفه شو تبسم تو هیچ حسی نمیتونی به اون عوضی

داشته باشی.

فقط روی هدف‌ت تمرکز کن.

تو از آبتین استفاده کردی که فقط به هدف‌ت برسی! الان هم که
انقدر

بهش نزدیک شدی نباید همه چیز رو بخاطر یه شهوته کوچولو
خراب
کنی!

آره درسته، همش بخاطر یه همینه...

انقدر به آبتین و این اتفاقات فکر میکنم که به خواب عمیقی فرو
میرم.

با حرکت تخته، تکونی میخورم که کیمیا میاد بغلم میکنه و میگه:
- عوضی منو روی کاناپه خوابوندی خودت اومدی روی تخته
خوابیدی؟

خوابالو لبخندی زدم و محکم بغلش میکنم.

- به من چه، میخواست خوابت نبره! بهتری؟

- وایی آره دستت درد نکنه از دیشب که سوپ خوشمز تو خوردم
کلی سالم

بهتر شده.

- خدارو شکر. بلند شو برام صبحانه آماده کن که باید برم.

- کجا؟ نکنه دلت برای شوهرت تنگ شد.

- نه بابا شوهر کدوم خریه؟ بعد هم اون الان کلاس داره. میخوام
برم

پیشه مامانم حالش زیاد خوب نیست. آخرین دفعه‌های هم که

رفتم خونمون

نصفه شب یک اتفاقی افتاد بی خبر گذاشتم رفتم. - وایی عزیزم،
حیف که مریضم میترسم پیام اون جا مادرت رو مریض کنم
وگرنه حتماً میومدم دیدنش.

- نه بابا، تو فعلاً بمون تو خونه استراحت کن ببینم زنده میمونی
یا نه!

میخنده و از بغلش هلم میده بیرون.

- بیشعور! بلند شو بریم یه چیزی بدم کوفتت کنی و بری...
بعد از خوردن صبحانه ام، البته بگم ظهرانه بهتره!
از کیمیا خداحافظی میکنم و بعد از کلی توصیه که مراقب خودش
باشه،

به سمت خونمون راه میفتم...

به محض ورودم، مامان با طعنه میگه:

- نکنه دوباره اومدی ازم مراقبت کنی؟

محکم گونهاش رو میبوسم.

- ببخشید عشقم بابت اون شب. آخه آبتین فرداش قرار بود از
دانشجو

هاش امتحان بگیره بعد یادش رفته بوده سوال طرح کنه، دیگه
مجبور

شدیم سریع برگردیم خونه.

- بیا تو ببینم.

با لبخند وارد میشم و دکمه های مانتوم رو باز میکنم.

- شنیدی برای شهرام چه اتفاقی افتاده؟

مانتو و شالم رو به چوب لباسی آویزون میکنم و همونطور که به سمت

سالن میرم جواب میدم:

- نه چی شده؟- چند روزه گوشه‌ی بیمارستان افتاده، دکتر ها گفتند حالش اصلاً خوب

نیست؛ ممکنه به هوش نیاد.

روی مبل میشینم و مامان به سمت آشیپزخونه میره.

- مامان جون، بیا بشین باید استراحت کنی.

بعد از چند دقیقه با دو تا لیوان شربت آلبالو برمیگرده داخل سالن و

مقابلم میشینه.

- نگران نباش، من حالم خوبه.

- میدونم ولی باید یکم هم به خودت استراحت بدی.

چند ثانیه بینمون سکوت میشه ولی طاقت نمیارم و بی مقدمه میپرسم:

- چطوری به این وضع افتاده؟

- نمیدونم والا، رضا میگه چند نفر که انگار قصد زورگیری داشتند جلوی

ماشین رو گرفتند، شهرام هم مقاومت کرده و...

زیر لب آهانی میگم که یه دفعه مامان میگه:

- خوبی تو؟ چرا انقدر رنگت پریده؟

- من؟ نمیدونم؛ آهان برای شهرام ناراحت شدم. حاله رضا چطوره؟

- اون خوبه، انگار باهاشون راه اومده درگیر نشده اونا هم باهاش
کاری
نداشتند...

- آهان!

- خب تو چیکار میکنی؟ شوهرت برای نهار میاد؟
سرم رو به نشانهی منفی تگون میدم.- نه امروز چند تا کلاس توی
دانشگاه داره، من هم اصلاً بهش نگفتم که
بیاد.

- دعوا کردین؟

ابرویی بالا میندازم.

- نخیرمم، مگه میشه قهر کنیم؟! اونم مایی که هر ثانیه و
هر لحظه در حاله
عشق بازی...

- باشه باشه متوجه شدم نمیخواد ادامه بدی!
بخاطره این که یکم اذیتش کنم ریز ریز شروع به خندیدن میکنم
و ادامه
میدم:

- خلاصه که خوب دامادی داری! ماشالله خوشتیپ، خوش قیافه و
جذاب،

هیکل ورزشکاری، پایین تنه...

مامان کوسن مبل رو توی صورتم پهن میکنه و زیر لب شروع به
فحش

دادن بهم میکنه:

- دختری بی حیا اصلاً خجالت هم نمیکشه.
کوسن رو بغل میکنم.

- ای بابا، برای چی خجالت بکشم؟ شوهرمه ها! دیگه از بس دیدمش عادی شده.

- شوهره توعه، شوهره من نیست که میخوایی اندازهشو به من بگی.

- ای مامانه ناqlا، من منظورم یه چیزه دیگه بود ولی تو منتظر بودی سایزه

آبتین رو بفهمی؟

یه دفعه دستش به سمته دمپاییش میره که جیغی میکشم و با خنده به

سمته آشپزخونه فرار میکنم.- غلط کردم!

وارد آشپزخونه میشم و با خنده سرک میکشم میبینم مامان آروم میخنده

و زمزمه میکنه:

- دخترهی دیوونه...

به ساعت نگاه میکنم که 20:00 رو نشون میده. یعنی آبتین شام خورده؟

اه به تو چه آخه؟ حالا یا خورده یا نخورده!

هووووف من چه مرگم شده؟ چرا همش دارم به آبتین فکر میکنم؟!

مطمئنم که دیوونه شدم وگرنه چرا باید به اون پسرهی دو قطبی

فکر کنم؟

با دیدن مامان که به سمت ظرف ها میره، از فکر خارج میشم و

سریع

میرم مقابلش میایستم و میگم:

- شما برو استراحت کن من میشورمشون.

- ولی...

- ولی نداره، برو مادر جون.

- حداقل بذار کمکت آب بکشم.

- لازم نیست، برو بشین کناره بابا و...

حرصی نگاهم میکنه و میگه:

- کناره بابا و...؟

- هیچی با هم یه چایی بخورین. ذهنت خیلی منحرف شده ها!

یکم روی

خودت کار کن.

ضربهای به بازوم میزنه.

- دخترهی چشم سفید. با خنده شروع به شستن ظرف ها میکنم

که مامان دو تا لیوان چایی

میریزه و از آشپزخونه بیرون میره.

بعد از چند دقیقه صدای بسته شدن در میاد.

از توی آشپزخونه داد میزنم:

- مامان کسی اومد؟

جوابی نمیدن و من هم بیخیال به ظرف شستنم ادامه میدم ولی

با حلقه

شدنه دستی دور کمرم، ترسیده ظرف از توی دستم میفته و
صدای بدی
میده.

- نترس، منم.

با شنیدن صداش میخوام به سمتش برگردم ولی نمیذاره و از
پشت محکم

بغلم میکنه و سرش رو توی گردنم میبره.

- تو اینجا چیکار میکنی؟

- خودت همش نگران بودی که چیکار میکنم، الان میپرسی اینجا
چیکار

میکنم؟

- از کجا فهمید...

تازه فهمیدم دارم چه زری میزنم و سریع حرفم رو عوض کردم.

- کی گفته من نگران تو بودم؟

با خنده گردنم رو میبوسه که لبم رو محکم به دندون میگیرم.
نمیخوام

متوجهی لبخندی که یک لحظه هم نمیتونم کنترلش کنم بشه.

لب هاش رو به گوشم میچسبونه و زمزمه میکنه:

- دلت برام تنگ شده بود؟ آخرین طرف رو هم سریع میشورم و
به سمتش برمیگردم و بهش خیره

میشم.

یک پیراهن مشکی جذب پوشیده بود که هیکل فوقالعاده
خفنش رو کاملاً

به نمایش گذاشته بود و دو تا دکمه‌ی بالاش هم باز بود.
لبم رو با زبونم تر میکنم و میگم:
- اوممم، نه!

مردونه میخنده که دکمه هاش رو میبندم و ادامه میدم:
- ولی انگار تو خیلی دل تنگم بودی استاد!
میخواد لبم رو ببوسه که سریع از زیره دستش فرار میکنم و از
آشپزخونه
خارج میشم.
دنبالم راه میفته، نگاهی به مامان و بابا که داخل سالن نشستند
میندازم و
میگم:

- ما یکم میریم توی حیاط.
بابا سرش رو تکان میده.
- راحت باشید.
به محض این که از خونه خارج میشیم دستم رو میگیره میکشه
که

برمیگردم و توی بغلش پرت میشم.
دست هاش رو دور کمرم حلقه میکنه و میگه:
- چرا نرفتیم توی اتاق؟
- چرا بریم توی اتاق؟
- چرا بریم؟ خودم رو به اون راه میزنم و سرم رو تکون میدم که
سیلی محکمی روی
باسنم میزنه.

حرصی میخوام از دستش فرار کنم که اجازه نمیده.

- کلاست چطور بود؟

- عالی!

- فکر نکنم وقتی من حضور ندارم عالی باشه!

- اتفاقاً عالی بود چون یه منگل اون ته ننشسته بود و با چشم

های کجش

بهم خیره بشه.

حرصی مشتی به سینش میکوبم که شروع به خندیدن میکنه.

- من چشم هام کجه؟

- کج نیست؟

- خیلی بیشعوری.

- راستی!

با دقت بهم خیره میشه که میگم:

- شهرام اصلاً حالش...

اخم ظریفی بین ابروهاش میشینه و لب میزنه:

- گورباباش!

میخوام چیزی بگم که فاصلمون رو هیچ میکنه.

دست هام رو دور گردنش حلقه میکنم و باهاش همکاری میکنم.

مثل همیشه خشن و پر حرارت لب هام رو میبوسه و کمرم رو

چنگ

میزنه. همیشه فکر میکردم مرد های رمانتیک جذاب ترن ولی

آبتینه لعنتیه خشن

بهم ثابت کرد که سخت در اشتباهم.

ولی... به دفعه عqlم فریاد میزنه تبسم داری چه غلطی میکنی؟!
ولی از اون طرف دلم میگه ادامه بده!
به خودم میام و سریع عقب میکشم، آبتین با اخم بهم خیره
میشه ولی به
محض دیدن مامان و بابا که پشت پنجره ایستادند و ما رو نگاه
میکنند
میگم:

- مامانم این ها دارن نگاهمون میکنند.
- خب؟

- بریم تو دیگه!
منتظرش نمیونم و میخوام برم که سریع دستم رو میگیره و
اجازه نمیده.

به سمتش برمیگردم که میپرسه:

- چرا اینطوری رفتار میکنی؟
- چطوری؟

- انگار داری از من فرار میکنی.

لبخند مسخرهای میزنم.

- نه چرا باید ازت فرار کنم.

دستم رو رها میکنه و دسته آزادش رو توی موهاش میکشه.

- دقیقاً سواله منم همینه.

- من از تو فرار نمیکنم.

سرش رو تکان میده و میگه:- اِ که اینطور! حالا متوجه میشیم.
توی یک حرکت آنی فاصلمون رو هیچ میکنه.

ضربانه قلبه بی جنب روی هزار میره!
میدونم که این اصلاً نشانه‌ی خوبی نیست، سریع دستم رو به
سینه‌ی
عضله‌هایش می‌چسبونم و می‌خوام هلش بدم ولی ذره‌ای هم تکون
نمی‌خوره.
هر چی بیشتر سعی میکنم ازش جدا بشم کمتر موفق میشم!
دیگه آخرش اشکم در میاد که آبتین عقب میکشه و با داد میگه:
- هنوزم میگی فرا...
ولی با دیدن اشک هام حرفش نصفه می‌مونه.
یک قدم بهم نزدیک میشه که یک قدم به سمت عقب میرم و
زمزمه میکنم:
- آبتین برگرد خونت.
و با دو به سمت در میرم و وارد میشم و مستقیم به سمت اتاقم
میرم و در
رو قفل میکنم و پشتش میشینم و شروع به زار زدن میکنم.
خدایا چرا باهام این کار رو کردی؟ چرا داری اینجوری امتحانم
میکنی؟
چرا باید وقتی کنارم نیست همش بهش فکر کنم و دلم براش
تنگ بشه؟
چرا با نزدیکیش بهم باید دلم بلرزه؟ خدایا من نمی‌خوام عاشد...
دست هام رو محکم روی دهنم گذاشتم.
حتی جرعه کامل کرده حرفم رو هم ندارم.
نمیدونم چقدر توی اون حالت پشت در میشینم و اشک میریزم

ولی با
تقهای که به در میخوره، به خودم میام و از پشت در بلند میشم
و بازش
میکنم. مامان با دیدنم اشک هام رو پاک میکنه.
- میتونم بیا تو؟!
سرم رو تکان میدم و از مقابله در کنار میرم که مامان وارد اتاق
میشه و
میره لبهی تختم میشینه.
من هم مثل شکست خورده ها میرم کنارش میشینم.
- میخوایی بگی چیشده؟
سرم رو به نشانهی منفی تکان میدم.
- باشه، ولی من کنارت میمونم.
محکم در آغوش میگیرتم و اجازه میدادم خودم رو خالی کنم.
وقتی حسابی اشک میریزم، بالاخره به این نتیجه میرسم که باید
زودتر کار
های رفتنم رو انجام بدم. تا اون موقع این ترمه لعنتی هم تمام
شده و من
بدون معطلی میرم.
از بغل مامان بیرون میام و بهش نگاه میکنم ولی با دیدن چشم
های
بستههاش و لبخند بی جونی که روی لبش نقش بسته و قطره
اشکی که از
گوشهی چشمش سرازیر شده، دستم رو جلو میبرم تا قطره

اشکش رو

پاک کنم ولی با حس سردی پوستش، دستم روی هوا هشک

میشه و با شک

زمزمه میکنم

- مامان؟

وقتی جوابی نمیشنوم، سریع از بغلش بیرون میام و بلند میشم

که مامان

روی تخت میفته.

از ته دل شروع به جیغ زدن میکنم و از اتاق بیرون میرم.

- بابا! کل خونه رو زیر و رو میکنم ولی بابا رو پیدا نمیکنم.

به محض شنیدن صدای در پارکینگ، سریع وارد حیاط میشم. با

دیدن بابا

که سواره ماشینه و داره از خونه خارج میشه، سریع خودم رو

جلوی

ماشین میندازم که بابا روی ترمز میزنه و از ماشین پیاده میشه.

- این چه وضعه...

نمیذارم حرفش رو ادامه بده و با ترس و گریه داد میزنم:

- مامان...

بابا منتظره ادامهی حرفم نمیمونه و با رنگی پریده به سمت خونه

پرواز

میکنه.

ولی من انقدر حالم بده که حتی توان برداشتنه قدمی رو هم

ندارم.

بابا در حالی که بدن بی جون مامان رو در آغوش گرفته و صورتش
از اشک

پره، وارد حیاط میشه و مامان رو سوار ماشین میکنه و رو بهم
میگه:

- سوار شو...

به خودم میام و سریع سوار ماشین میشم و بابا با سرعت راه
میفته...

با حس دستی روی شونهام، سرم رو بالا میبرم و به بابا خیره
میشم.

- حالش خوبه.

با بغض زمزمه میکنم:

- بدنش سرد بود!

بابا محکم در آغوشم میگیره و هر دو شروع به گریه کردن
میکنیم.

- آقای نظری؟

بابا عقب میکشه و میگه:- بفرمایید؟

- لطفاً برای تکمیل کار های بیمارستان همراهم بیایید.

بابا نگاهی بهم میندازه که سرم رو تکان میدم.

بلند میشه و دنبالش میره.

همون موقع خانومی به سمتم میاد و میگه:

- عزیزم ببخشید مزاحمت شدم، ولی دیدم توی این وضعیتی

گفتم شاید به

این احتیاج داشته باشی.

با دیدن چادر توی دستش، نگاهی به خودم که با لباس های توی
خونه
اومدم.

بلند میشم چادر رو ازش میگیرم و تشکر میکنم که میگه:
- خواهش میکنم، مطمئنم حالشون خوب میشه.
لبخند بی جونی میزنم و سرم رو تکان میدم که میره.
چادر رو روی سرم میندازم و گوشهی بیمارستان روی زمین
میشینم و
پاهام رو توی دلم جمع میکنم و به اشک ریختنم ادامه میدم...
تقریباً سه روزی میشه که من و بابا بدون کوچک ترین استراحتی
توی

بیمارستان مونددیم که خبر جدیدی از حال مامان بشنویم.
با دیدن بابا که انگار داره به سمتم پرواز میکنه، سریع بلند
میشم که

خودش رو به میرسونه و میگه:

- مادرت به هوش اومده!

از هیجان صورتم رو با دست هام میپوشونم و پشت سر هم
زمزمه

میکنم:- خدایا شکرت.

به حالت سجده خودم رو روی زمین میندازم و مدام تکرار میکنم:
- خدایا شکرت، مرسی که بهم برگردوندیش...
چند روز از مرخص شدن مامان میگذره.
با لبخند وارد اتاقش میشم و میگم:

- صبح بخیر عشقم.

- نکنه مردم؟!

- اا ماما!

- آخه دختر، تو کی قبلاً اینجوری رفتار میکردی؟

- بفرما، یک بار هم که من میخوام آدم بشم شما نمیذارید.

میخنده و جواب میدهد:

- ببخشید ولی عادت کردم هار و پاچه گیر ببینمت.

با خنده میرم کنارش و کمکش میکنم بلند بشه و با هم از اتاق

خارج میشیم

و وارد آشپزخونه میشیم.

برای ماما صبحانه‌ی سبکی که دکتر داخل برنامه غذایی‌ش داده

رو آماده

میکنم و مقابلش میذارم.

- ممنون عزیزم.

- نوش جونتون.

میرم برای خودم چایی بریزم که میپرسه:

- با آبتین حرف نزدی؟

یه دفعه هول میشم و آب جوش رو روی دستم میریزم. از دردش

دلم میخواد خونه رو روی سرم بذارم ولی بخاطره این که به

مامان استرس وارد نشه، حتی آخ هم نمیگم و سریع به سمت

سینک میرم

و آب سرد رو باز میکنم و دستم رو زیرش میگیرم.

تمام دستم قرمز شده و سوزشش به قدری زیاده که دلم میخواد

بمیرم!

-نمیخواهی جواب بدی؟

در حالی که سعی در کنترل بغضم دارم زمزمه میکنم:

- نه. میشه کلاً اون روزه نحس رو یادآوری نکنی؟

- باشه، ببخشید که باعثه ساختنه بدترین خاطره‌ی عمرت شدم.

آب رو میبندم و به دستم که در حاله تاول زدنه نگاه میکنم و

پشت سرم

قایمش میکنم.

میرم گونه‌ی مامان رو محکم میبوسم.

- تو همیشه برام بهترین خاطره‌ها رو ساختی و بدون که

عاشقتم.

لبخندی میزنه و میگه:

- دوباره دارم شک میکنم ها!

به زور میخندم و میگم:

- من یه دست به آب فوری برام پیش اومد، الان برمیگردم.

قبل از این که مامان چیزی بگه سریع از آشپزخونه خارج میشم و

اجازه

میدم اشک هام صورتم رو خیس کنند.

سریع وارد اتاقم میشیم و بالشتم رو روی دهنم میذارم و از ته

دل جیغ

میکشم. وقتی حسابی خالی میشم، سریع به سمت میز آرایشیم

میرم و کلی کرم

سفید کننده روی دستم میریزم و با دست شروع به پخش

کردنش میکنم.

از درد دندون هام رو روی هم فشار میدم و تند تند اشک میریزم.

وقتی موفق میشم تا حدی بیپوشونمش سریع اشک هام رو هم پاک میکنم و

به صورت رنگ پریده‌ام هم یکم کرم میزنم و داخل آشپزخونه برمیگردم.

مامان نگاهی بهم میندازه و میپرسه:

- اوا، سر صبحی چرا آرایش کردی؟

- هوم؟

- میگم سر صبحی چرا آرایش کردی؟

نمیدونم چه جوابی بدم و اولین چیزی که به ذهنم میرسه رو زبون میارم:

- آهان، دارم میرم دانشگاه.

- || خداروشکر! کم کم داشتی عصبیم میکردی.

- ای بابا، یعنی من انقدر بدم؟

- بد نیستی ولی نمیخوام بخاطره من از درست عقب بمونی.

- تو عصبی نشو عزیزم، تو قلهی قاف هم بگی من برای تحصیل میرم.

- تو همین دانشگاهت رو بری و تمام کنی هنر کردی، قلهی قاف پیش کش!

- میبینم که حالت حسابی خوب شده، مامان خانم.

- من همیشه خوبم، تو و بابات یکم گیرید!

با پشم های ریخته شده بهش خیره میشم که میگه:
- حالا فهمیدی آدم شدنت چه حسی بهم میده؟- آره مامان جون
کاملاً متوجه شدم ولی تو رو خدا تو سعی کن همونطور
مثل قبل ادامه بدی، منم قول میدم همون دختر هار و پاچه
گیرت باشم!

با هم شروع به خندیدین میکنیم.
با شنیدن صدای زنگ آیفون، میرم در رو باز میکنم که پرستار
مامان وارد
میشه و بعد از سلام و احوال پرسى با من، چشمش به مامان
میفته و
همونطور که کمکش میکنه وارد اتاق بشه، با هم شروع به خوش
و بش
کردن میکنند.

من هم پشت سرشون وارد اتاق میشم که مامان میگه:
- خب، لاله جون هم که اومد! تو برو به دانشگاهت برس.
- نه مامان پشیمون شدم، میخوام پیشت بمونم.
- لاله جون هست، لازم نکرده تو پیشم بمونی! برو به درست
برس.

- مطمئنی؟

- بله برو.

بعد از کلی توصیه و ... ازشون خداحافظی میکنم و به سمت اتاقم
میرم و

همونطور که در حال پوشیدن لباس مناسب برای دانشگاهم، زیر

لب

زمزمه میکنم:

- خودم کردم که لعنت بر خودم باد!

چون حوصلهی رانندگی ندارم، یک تاکسی میگیرم و توی راه
برنامهام رو

چک میکنم.

خداروشکر امروز با آبتین کلاس ندارم. به محض توقف ماشین

مقابل دانشگاه، کرایه رو حساب میکنم و پیاده

میشم که همون موقع صدای جیغ شخصی بلند میشه.

- وایی تبسم! بالاخره تشریف آوردی دانشگاه.

قبل از این که به خودم پیام، کیمیا خودش رو توی بغلم پرت
میکنه و چند

تا بوسه چندش هم رو گونه هام میکاره.

- آیی وحشی دستممم!

از دردش اشک توی چشم هام جمع میشه که کیمیا عقب میکشه
و با دیدن

دستم هین بلندی میگه که سریع دستم رو پشت سرم مخفی
میکنم و خودم

رو به اون راه میزنم:

- از وحشیا اومدی؟

کیمیا هم انگار زیاد جدی نمیگیره و شروع به خندیدن میکنه.

- مامانت خوبه؟

- خبره مرگت مگه همین دیروز ندیدیش؟

- باشه خب، کلی پرسیدم.

- آره خداروشکر خوبه.

دستم رو میگیره و همون طور که به سمت در ورودی میکشه
میگه:

- بیا بهت بگم چی شده!

- چی شده؟

- من...

وقتی حرفش رو نصفه رها میکنه به سمتش برمیگردم که میگه:
- اوف اون جا رو! برمیگردم و به جایی که اشاره میکنه نگاه میکنم،
با دیدن آبتین که یک

پیراهن فوقالعاده جذب مشکی پوشیده و روش هم کت جذب
خوش

دوختی همراه با شلوار همرنگ و ستش پوشیده، قلبم دیوونه
وارد خودش

رو به سینهام میکوبه.

به محض این که وارد دانشگاه میشه، چند تا دختر میرن دورش و
شروع به

عشوه اومدن و حرف زدن باهاش میکنند.

به زور نگاهم رو ازش میگیرم رو به کیمیا میگم:

- بیا بریم.

با قدم های سریع، زود تر از کیمیا وارد دانشگاه میشم و از
کنارشون

میگذرم و میخوام وارد دانشکدهی خودم بشم که یه دفعه...

سریع عقب میکشم و به پسر قد بلند و فوقالعاده جذاب مقابلم
خیره
میشم.

صدای دختر ها رو از پشت سرم میشنوم که با خنده میگویند:
- ای وای استاد تصادف شده اینجا، بیایین از اون یکی در بریم.
زیر لب کک*ص نمکی نثارشون میکنم که پسره لبخند جذابی
میزنه و میگویند:

- ببخشید که سینهام شما رو ندید.
با دیدن رد رژ لبم که روی لباسش مونده، لبم رو به دندان
میگیرم.
- ببخشید من...

- مهم نیست، تصادف جالبی بود!
منتظر نموند جوابی بدم و از کنارم رد میشه و میره.
به سمت کیمیا برمیدرم که با حسرت میگویند:- گوه تو شانست که
برخوردهات هم انقدر جذابه.
میخندم و میخوام وارد بشم که با برخورد پام به چیزی، نگاه
میکنم میبینم
کیف پولی پسره افتاده.
خم میشم و با دست سالمم برش میدارم و چشمکی رو به کیمیا
میزنم.

- باید بهش پشش بدم.
کیمیا با خنده انگشت فاکش رو مقابله صورتم میگیره و میگویند:
- زود باش بریم، استاد شیخی همیشه زود تر سر کلاس میاد.

سرم رو تکان میدم و همراه کیمیا به سمت کلاسمون میریم و طبق معمول روی آخرین صندلی ها میشینیم که همون موقع استاد وارد کلاس میشه...

با تمام شدن کلاس، کش و قوصی به بدنم میدم و به کیمیا که سرش روی میزه و خوابش برده نگاه میکنم.

سوزش دستم فوقالعاده زیاد شده و امانم رو بریده!

بلند میشم به سمت دستشویی ها میرم ولی با دیدن در بازه دستشویی

اساتید، سریع به سمتش میرم و خیلی سوسکی واردش میشم و در رو پشت سرم میبندم و قفل میکنم که یه وقت کسی وارد نشه...

مقابل آینه میایستم، میبینم رژم پاک شده.

از داخل کیفم رژم رو در میارم و اول با دستمال کامل لبم رو پاک میکنم و

میخوام دوباره بزنم که با دیدن شخصی که از داخل دستشویی بیرون میاد،

ترسیده جیغی میکشم و میخوام برگردم که تعادلم رو از دست میدم.

سریع دست هاش رو دو طرفه کمرم میذاره و نگهم میداره.

توی چشم هاش خیره میشم، خوده لعنتیش بود!

اخم ظریفی بین ابرو هام میشینه. - شما تو دستشویی اساتید

چیکار میکنید؟

- دقیقاً همون کاری که شما دارید میکنید.

با شنیدن جوابش قانع میشم و میخوام عقب بکشم که یه دفعه در باز

میشه و قبل از این که ما حرکتی کنیم، آبتین وارد میشه. با دیدن من و همون پسره که صبح بهش خوردم در حالی که با دست هاش

کمرم رو چنگ زده، نگاهش روی ما قفل میشه. سریع به خودمون میاییم و از هم فاصله میگیرم. هول شده به سمت آینه برمیگردم و رژ لبم رو سریع روی لب هام میکشم و

با سریع ترین حالت ممکن، از کنار آبتین رد میشم و از دستشویی خارج میشم.

با قدم های سریع به سمت کلاس میرم، ولی با کشیده شدن دستم.

یه دفعه به سمتش برمیگردم.

با دیدن آبتین قبل از اینکه بخوام چیزی بگم یا حرکتی کنم، به سمت

اتاقش میکشونتم.

هلم میده داخل و در رو میبندم. حرصی دستم رو از توی دستش بیرون

میکشم و میگم:

- میفهمی داری چیکار میکنی؟ ندیدی نگاه چند نفر روی ما قفل بود؟

- چرا برات مهمه؟ برای این که یک وقت متوجه بشن با من بودی و دیگه

نتونی بهشون بدی؟

توی یک تصمیم آنی دستم رو بالا میبرم و سیلی محکمی توی گوشش

میزنم. ولی با درد فوقالعاده زیاد و سوزش بدی که توی دستم میپیچه، متوجه

میشم که دست درستی رو برای این کار انتخاب نکردم.

از دردش جیغی میکشتم و ته دلم ضعف میره و روی زمین میشینم...

آبتین سریع مقابلم میشینه و دستم رو میگیره و با دقت بهش نگاه میکنه.

- دخترهی احمق تو چیکار کردی؟

با بغض بهش خیره میشم و میگم:

- همش تقصیره توعه!

- آره، ببخشید که صورتم به دستت خورد.

با شنیدن حرفش خجالت زده سرم رو پایین میندازم و میگم:

- ببخشید ولی حق نداشتی درمورد من اونجوری حرف بزنی.

یه دفعه روی دست هاش بلندم میکنه و روی صندلیش پشت میز میذارتم.

میره جعبهی کمک های اولیهایش رو میاره و با سرم شروع به

شستنه کرم
ها، از روی دستم میکنه.
از دردش لبم رو انقدر محکم بین دندان هام فشار میدم که
شوری خون رو
توی دهنم حس میکنم.
بلاخره کرم ها پاک میشن، آبتین کلافه نگاهی به صورتم میندازه
ولی
نگاهش روی لب هام قفل میشه.
انگشتش رو به لبم نزدیک میکنه و نوازش گونه، روش حرکت
میده.
با دیدن انگشت خونیش بهش خیره میشم که یه دفعه
فاصلمون هیچ
میکنه. دیگه نمیتونم در مقابلش بی تفاوت باشم یا این که
بخوام پسش بزنم، پس
من هم باهاش همکاری میکنم.
مثل تشنه‌ای که سیراب نمیشه از لب های هم کام میگیریم و
هیچ
کدوممون قصد عقب نشینی نداریم!
با حس سوزش دستم، لبش رو به دندون میگیرم که فکر کنم
متوجه
میشه، چون عقب میکشه و میگه:
- بلند شو باید بریم دکتر دستت رو معاینه کنه.
- نیاز نیست.

- با صورته فوقالعاده عصبانی که ته دلم رو حسابی میلرزونه میگه:
- وقتی میگم بریم، یعنی باید بریم.
بلند میشم و میخوام دنبالش راه بیفتم که دستمالی به سمتم
میگیره و به
لب هام اشاره میکنه.
کلافه رژ های پخش شدهی اطراف لبم رو تمیز میکنم و دنبالش
از اتاق
خارج میشم.
- حداقل بذار وسیله هام رو بردارم و از کیمیا خداحافظی کنم.
سرش رو تکان میده و میگه:
- توی پارکینگ منتظرتم.
آبتین دارو هایی که دکتر برام نوشت رو روی پاهام میذاره و
ماشین رو
روشن میکنه.
کلافه دستم رو بالا میبرم و میگم:
- الان من چجوری با این دست برم خونهمون؟- خب میریم
خونهمون.
- منظورت خونهی توعه؟ نه من نمیام.
- چرا اونوقت؟
- چون میخوام مراقب مادرم باشم.
پوزخندی میزنه و میگه:
- مسخرست! فکر کردی من احمقم؟
- میشه دوباره شروع نکنی؟

- باشه ولی یک بار برای همیشه این بحث رو تمام کن.
- چه بحثی؟!
- دلیل این رفتار هات چیه؟ نگو کدوم رفتار ها که خودت خوب میدونی
منظورم چیه.
- میخوام یه مدت تنها باشم. توی این چند وقت تصمیم های کورکورانهی زیادی گرفتم که باید بهشون فکر کنم.
بعد از تمام شدن حرفم آبتین نه دیگه حرفی میزنه نه سوالی میپرسه.
با توقف ماشین مقابله خونه، برمیگردم بهش نگاه میکنم.
- ممنون بابت همه چیز.
به تکان دادن سر اکتفا میکنه.
زیر لب خداحافظی میگم و به محض این که از ماشین پیاده میشم، صدای جیغ لاستیک ها بلند میشه.
کلافه به دور شدنش نگاه میکنم و با قدم های آروم به سمت در میرم و با کلید بازش میکنم و وارد میشم...حدوداً یک هفتهای از اون روز میگذره و حاله مامان خداروشکر حسابی خوب شده.
تنها چیزی که خیلی عذابم میده، بی تفاوتی آبتین نسبت به خودمه که توی

دانشگاه حتی نیم نگاهی هم بهم نمیدانده و توجهش به
خوشگلترین

دختر کلاس حسابی عصبیم میکنه.

میره پشت میز میشینه و میگه:

- خب، جواب میخوام!

سریع دستم رو بالا میبرم که حتی نیم نگاهی هم بهم نمیدانده.
ولی به محض این که غزاله (خوشگلترین دختر کلاس) دستش رو
با کلی

ناز بالا میبره و با صدای فوقالعاده لوسش میگه:

- استاد!

آبتین مازیکش رو روی میز میذاره و بهش خیره میشه.

- جان خانم اسماعیلی؟

- میشه یک بار دیگه قسمته... رو تکرار کنید؟ فکر کنم بچه ها
متوجه

نشدن که نتوانستند جواب سوالتون رو بدن.

حرصی و با صدای بلند میگم:

- استاد واقعاً نمیبینید دو ساعته دستم رو بالا گرفتم که جواب
سوال رو

بگم؟

آبتین نیم نگاهی بهم میدانده.

- این چه طرز حرف زدنیه؟ میشنوم بگید.

جواب سوال رو کامل میگم که آبتین سری تکان میده و میگه:-
باشینید.

- پس نمرهام؟

- چه نمرهای؟

- دو نمرهای که گفتید هر کس جواب بده بهش میدید.

- بخاطره لحن نادرستتون نمرهای براتون لحاظ نمیشه.

- ولی...

یه دفعه تن صداش جدی تر و بلند تر میشه:

- وقت کلاسه من رو نگیرید خانم نظری.

دندان هام رو از حرص و بغض روی هم فشار میدم و سرجام
میشینم.

آبتین بی خیال شروع به گفتنه ادامه درسش میکنه.

من هم با دلی شکسته و عصبانیت شدید از خودم و آبتین به
برگهی های

سفید مقابلم خیره میشم...

بلاخره این کلاس لعنتی تمام میشه. سریع کیفم رو بر میدارم و
زود تر از

همه از کلاس خارج میشم.

- تبسم؟

با شنیدن صدای آشنایی به سمتش برمیگردم و با دیدن عادل،
لبخند

مسخرهای میزنم.

- سلام، خوبی؟

- سلام، ممنون شما خوبی؟

- من که خوبم ولی فکر نکنم تو باشی.

- اگر برادره عوضی شما اجازه بده من هم خوب میشم. - باز
چیشده؟

وقتی میبینم همهی بچه ها از کلاس خارج شدند، بخاطر این که
با آبتین

رو به رو نشم رو به عادل میگم:

- چیز خاصی نیست. من برم دیگه؛ فع...-

- صبر کن با تو هم کار دارم.

کلافه نگاهش میکنم که آبتین از کلاس خارج میشه و شروع به
احوالپرسی

با هم میکنند.

وقتی حرف هاشون تمام میشه، عادل رو بهمون میگه:

- مامان امشب یه مهمونی ترتیب داده...-

آبتین وسط حرفش میپره و میگه:

- من که حوصلهی مهمونی اومدن و این ها رو ندارم.

- مامان من رو از سره کار کشونده این جا که حضوری دعوتتون
کنم.

چون خیلی مهمه و حتماً باید تشریف بیارید.

- اوکی من میام ولی تبسم کار داره نمیتونه بیاد.

ابرویی بالا میندازم و بخاطر این که حرصش بدم میگم:

- نه اتفاقاً من هم کاری ندارم، میام.

عادل دست هاش رو بهم میکوبه و میگه:

- چقدر هم عالی! پس شما زودتر بیایید. من هم دیگه برگردم
سرکارم.

خدانگهدار.بعد از خداحافظی و رفتنه عادل، آبتین بدون کوچک
ترین حرفی، حتی
بدون این که بگه شب با هم بریم یا هر حرفه دیگهای پشتش رو
بهم میکنه
و میره.

از عصبانیت جیغی میکشم و کولهام رو محکم پرت میکنم ولی
وقتی صدای
برخوردش با زمین رو نمیشنوم، سریع برمیگردم میبینم همون
پسر

جذابه کولهام رو توی دستش گرفته...
لبم رو محکم به دندون میگیرم که نگاهش قفله لبام میشه.
در حالی که برای اولین بار توی عمرم واقعاً خجالت کشیدم، سرم
رو پایین

میندازم و میگم:

- من... ببخشید.

به سمتم میاد و میگه:

- این روز ها زیاد هم دیگه رو میبینیم.

- شاید...

- اِ استاد شما اینجایی؟ میشه سوال من رو جوا بدین؟

سریع برمیگردم میبینم آبتین نگاهش رو ازمون میگیره و رو به

پسره

میگه:

- باشه بیا بریم اتاقم.

سریع کولهام رو از دسته پسره میگیرم، البته گرفتن که چه عرض کنم!

میکشم و بدون هیچ حرفی با دو از دانشگاه خارج میشم...
مقابله آینه میایستم و نگاهی به خودم میندازم.

- ماشالله، چقدر خوشگل شدی دخترم.

با لبخند به سمت ماما برمیگردم و میگم:- خوشگل بودم.
بابا وارد اتاق میشه و میگه:

- آره سوسکه به بچش میگه قربون دست و پاهای بلوریت برم.
با اعتراض میگم:

- ||| بابا جون دستت دردنکنه دیگه!

به سمت میاد و روی موهام رو میبوسه و میگه:

- باشه، خیلی خوشگل شدی عروسکه من.

- آبتین میاد دنبالت؟

به سمت ماما برمیگردم و جواب میدم:

- نه اون یکم کار داشت بهش گفتم نیاد، خودم میرم.

- پس بذار من میرسونمت.

- نه بابا، ریموت ماشینت رو برداشتم؛ خودم میرم.

بابا سریع دست توی جیب هاش میکنه و وقتی ریموتش رو پیدا
نمیکنه

میگه:

- پدرسوخته رو نگاه کن! توی کی ریموت رو برداشتی که من
نفهمیدم؟

چشمکی میزنم و میگم:

- مامان جون زحمتش رو برام کشید.
بابا به سمتش برمیگرده و میگه:
- اِ خانم داشتیم؟! من رو گول میزنی که...
با چشم و ابرویی که مامان میاد بابا حرفش رو ادامه نمیده که من
با صدای
بلند شروع به خندیدن میکنم و میگم:- ای مامانه ناqlا! چرا بابام
رو گول زدی؟
مامان حرصی میگه:
- تو مگه آماده نشدی؟ زود از جلوی چشم هام دور شو دخترهی
چشم
سفید.
با خنده میرم هر دوشون رو میبوسم و همونطور که از اتاق بیرون
میرم
میگم:
- خوش به حالتون امشب نیستم میتونید دلی از عزا دربیارید.
همین که مامان دستش به سمت دمیپایش میبره، جیغی
میکشم و سریع از
خونه خارج میشم.
سوار ماشین بابا میشم و راه میفتم.
مقابله خونشون پارک میکنم و میخوام پیاده بشم که میبینم
ماشین آبتین
اون طرف خیابون میایسته. سریع از ماشین پیاده میشم و منتظر
بهش

نگاه میکنم که از ماشین پیاده میشه و میره در رو برای شخصی باز میکنه.

با دیدن غزاله که از ماشین آبتین پیاده میشه، انقدر عصبانی میشم که دلم

میخواد برم ماشین رو روشن کنم و زیرش کنم! بی توجه بهشون سریع میرم زنگ رو میزنم که در با صدای تیکی باز میشه و

من در رو پشت سرم میبندم و وارد میشم. دلم میخواد برگردم خونه و بشینم گریه کنم ولی دیگه دیر شده! وارد میشم و در حالی که صدام بخاطره عصبانیت و بغض گرفته بنظر

میرسه، سلامی میکنم که مادر و پدرش خیلی معمولی جوابم رو میدند.

همون موقع صدای پر از ناز و عشوه‌ی غزاله بلند میشه. - سلام مادر جون، سلام پدر جون. هردوشون سریع به سمت غزاله میرن.

مامانه آبتین با خوشحالی میگه:

- سلام عروسه خوشگلم.

با شنیدن حرفش یه دفعه زیر پاهام خالی میشه و دارم میفتم ولی سریع

دستم رو به میز میگیرم.

از شانس بده من، مجسمهی روی میز روی زمین میفته و هزار تکه میشه.

همشون به سمتم برمیگردند. آبتین هم یه جوره خاصی نگاهم
میکنه ولی

من سریع نگاهم رو ازش میگیرم.

مامانش میگه:

- دخترهی دست و پا چلفتی رو نگاه کن، هنوز نیومده...

بابای آبتین با تشر میگه:

- اِ خانم، بسه.

با بغض خم میشم و شروع به جمع کردن تکه های شکستهی
مجسمه

میکنم که یه دفعه یه تکش به دستم گیر میکنه و دستم رو

خیلی عمیق

میبره.

از دردش هینی میگم و دیگه نمیتونم تحمل کنم و به چشم هام

اجازهی

باریدن میدم.

مامان آبتین سریع به سمتم میاد و میگه:

- ای وای ببین با خودت چیکار کردی! دختر آخه این که کاره تو

نیست.

با صدای لرزون و صورته خیس از اشکی بهش خیره میشم.

- ببخشید که مجسمهتون رو شکستم. - فدای سرت عزیزم، این

که گریه کردن نداره. اشک هات رو پاک کن بیا

بریم دستت رو ببندم.

بلند میشم و بدون این که کوچک ترین نگاهی به آبتین حرومزاده

و زنه
جدیدش بندازم، دنباله مادرش راه میفتم.
دستم رو ضدعفونی میکنه و میبندد.
من هم بی صدا اشک میریزم و توی دلم به خودم فحش میدم
که خودم رو
وارده این بازی کردم که الان با دیدن اون بیشراف کناره زنه
جدیدش
بشینم اشک بریزم.
- خیلی درد داری؟
با صدای گرفته و تو دماغی جواب میدم:
- دستم نه، خیلی ممنون.
- قلبت چی؟
در جوابش لبخند تلخی میزنم که اشک هام رو پاک میکنه و
میگه:
- ببخشید بابت حرفی که بهت...
نمیذارم حرفش رو کامل کنه و سریع میگم:
- اشکالی نداره، به دل نگرفتم.
با شنیدن صدای آیفون میگم:
- فکر کنم مهمون هاتون اومدن، شما برید استقبالشون.
- ولی تو...
در حالی که قلبم داره از درد هزار تکه میشه لبخند مسخرهای
میزنم و
میگم:- شما برید، من حالم خوبه.

سرش رو تکان میدِه و با شَک از آشپزخونه بیرون میره.
پاهام به شدت ضعف داره و احساس میکنم هر لحظه ممکنه
بیفتم.

دست هام رو به اپن تکیه میدم و پشت سر هم نفس عمیق
میکشم.

- هیس تبسم بخاطره کسی که لیاقتت رو نداره اشک نریز.
لیاقته اون

آبتینه عوضی همون هرزه های دورشن. اصلاً اینجوری برای خودت
هم

بهتر شد. الان راحت تر طلاق میگیری و میری به همون کشوری که
آرزوش و داشتی.

خودم رو جمع و جور میکنم و به سالن برمیگردم.
نمیدونم چقدر توی آشپزخونه مونده بودم ولی فکر کنم تمام
مهمان

هاشون اومده بودند. چون سالن از چهره های غریبه و آشنا پر
بود.

میرم یک گوشه میایستم و به غزاله که در حاله حرف زدن با
آبتینه خیره
میشم.

خنده یک لحظه هم از روی صورتش پاک نمیشه و این تا اعماق
وجودم رو
میسوزونه.

با شنیدن صدای عادل به خودم میام.

- به به ببین کی اینجاست.
- به سمتش برمیگردم. نمیدونم توی صورتم چی میبینی که یه دفعه با اخم ظریفی میگه:
- تو حالت خوبه؟
- اوهوم.
- مطمئنی؟ آخه...وسطه حرفش میپریم:
- خوبم.
- آبتین اذیتت کرده؟
- پوزخندی میزنم و زمزمه میکنم:
- اذیت؟!
- با هم بحثتون شده؟
- نه.
- پس چه مرگته؟
- با تعجب بهش نگاه میکنم که میگه:
- ببخشید اصلاً توی این حال دیدمت عصبی شدم.
- تو عصبی نشو. اونی که باید براش مهم باشه، نیست. از مهمونی لذت ببر.
- اصلاً... اصلاً برو با عروس جدیدتون خوش و بش کن.
- دیدیش خوشگله رو!
- هه خوبه، همهی خانوادهتون هم دوستش دارن.
- تو نداری؟
- با عصبانیت به سمتش برمیگردم.

- من خوده آبتین عوضی رو هم دوست ندارم، اون وقت چرا باید زنه

جدیدش رو دوست داشته باشم؟
عادل لبخند مرموزی میزنه.

- مرض، تو هم نرو روی مخم.- مطمئنی آبتین رو دوست نداری؟
چون الان متوجه شدم داری از حسادت
میمیری.

- کاملاً مطمئنم!

- شاید باورت نشه ولی من دیدمت فکر کردم همین الانه که پس
بیفتی و

همین الان هم متوجه شدم دلیل این حاله بدت آبتینه.

- عادل میشه انقدر روی مخم نری؟ چون بعدش تضمین نمیکنم
جای دستم

روی صورتت نمونه.

میخنده و با صدای بلندی میگه:

- عشقم؟

متعجب بهش نگاه میکنم که یه دفعه همه برمیگردند نگاهمون
میکنند.

غزاله با لبخند به سمتمون میاد و خودش رو توی بغله عادل جا
میکنه.

- اوممم عشقم، چرا نیومدی دنبالم؟ آبتین توی زحمت افتاد.

آبتین به سمتمون میاد و میگه:

- این چه حرفیه؟ شما هم دیگه زنداداشمی.

با شنیدن حرف هاشون، دیگه نمیتونم خودم رو نگهدارم و
زیرپاهام خالی
میشه ولی آبتین سریع کمرم رو میگیره و نمیذاره کسی متوجهی
حالم
بشه.

عادل رو بهم میگه:

- معرفی میکنم، نامزدم غزاله.
لبخند بی جونی میزنم و میگم:
- خیلی خوشبختم، من هم...یه دفعه حس میکنم تمام محتویات
معدم میاد توی دهنم.

سریع دست هام رو روی دهنم میذارم و خودم رو با حالت زاری
به

دستشویی میرسونم.

وقتی حالم بهتر میشه، دهنم رو میشورم و از دستشویی بیرون
میام.

آبتین و مادرش با دیدنم سریع بهم نزدیک میشن.
مادرش میپرسه:

- خوبی؟ چی شد یه دفعه؟

- نمیدونم وقتی اومدم حالم خوب بود ولی یه دفعه توی پاهام
احساس

ضعف داشتم و الان هم که...

مادرش با دهن باز بهم خیره میشه.

- دارم میمیرم؟

- نه دختر این چه حرفیه؟ فکر کنم من دارم نوه دار میشم.
- به آبتین نگاه میکنم که رو به مادرش با عصبانیت میگه:
- حتماً چیزی خورده مسموم شده.
- باشه حالا تست کردنش که ضرر نداره، برو یه بیبی چک بخر اگر مثبت
- نبود ببرش دکتر.
- آبتین با عصبانیت بهم میگه:
- فقط برو دعا کن حامله نباشی.
- وا پسرم این چه حرفیه؟ مگه دسته تبسمه؟ بعد هم مگه بچه دار شدن
- بده؟- مامان خودت میدونی چقدر از بچه ها متنفرم، پس لطفا دوباره حرفت
- رو تکرار نکن.
- انقدر حرف نزن، سریع برو یه بیبی چک بگیر و بیا.
- تا رفتن و برگشتنه آبتین صدبار مردم و زنده شدم.
- اصلاً حالم خوب نبود و حرف های آبتین هم حسابی میترسونتم.
- آبتین وارد دستشویی اتاقش که من دو ساعته داخلش نشستم
- میشه و
- پلاستیک رو کنارم پرت میکنه.
- بهش خیره میشم که میگه:
- منتظره چی هستی؟
- برو بیرون.
- تبسم اعصابه من و سگ نکن زود باش اون لامصب و بزن.

- اگر باردار باشم چی؟

پوزخندی میزنه و میگه:

- میندازیش و خودت هم از زندگیم گم میشی و اون موقع خیلی راحت

میتونی بری و به جذ***دگیت برسی.

با شنیدن حرفش، عصبی دره دستشویی رو روی صورتش میبندم و

پلاستیک رو باز میکنم میبینم سه تا بیبی چک خریده.

خره کودن، حتی بلد نیست باید چه گوهی بخوره.

از دستشویی خارج میشم.

مادر آبتین سریع خودش رو بهم میرسونه و با دیدن علامت روی بیبی چک

میگه:- آخی عزیزم، اشکال نداره. انشالله دفعهی بعد مثبت

میشه. اون زمان

انشالله آبتین هم آمادگی پدر شدن رو پیدا کرده.

آبتین نیم نگاهی بهم میندازه و سریع از اتاق خارج میشه.

میرم لبهی تخت میشینم و رو به مادرش میگم:

- ببخشید امروز انقدر براتون دردرس درست کردم.

- این چه حرفیه؟ امیدوارم زودتر خوب بشی.

- ممنون، شما برید پیشه مهمان هاتون.

به سمتم میاد و دستش رو روی شونهام میذاره.

- باش فقط تو روی تخت دراز بکش و یکم استراحت کن، اگر هم

باهام

کاری داشتی صدام بزن.

سرم رو به نشانهی مثبت تکان میدم که از اتاق خارج میشه.
کلافه به اتفاقات امروز فکر میکنم. چه روزه نحس و خسته
کنندهای بود!

هنوز چند دقیقه‌های از رفتن مادر آبتین نگذشته که تقهای به در
اتاق زده
میشه.

- بفرمایید؟

با باز شدن در و دیدن اون شخص، توی اون وضعیت با تعجب
بهش خیره

میشم و زمزمه میکنم:

- تو...تو اینجا چیکار میکنی؟

- باید باهات حرف بزنم.

- من با تو حرفی ندارم، گمشو بیرون.

- زیاد وقت ندارم. آبتین نباید من رو اینجا و اینجوری ببینه!- مگه
بچه‌ت سقط نشده بود، پس الان...

- نه همش ساختگی بود. میترسیدم آبتین بلایی سر من و بچم
بیاره بخاطر

همین از یکی از دوستانم که داخل بیمارستان کار میکرد کمک
گرفتم.

با نفرت بهش خیره میشم و میگم:

- حتماً الان هم اومدی ازم بخوای از زندگی آبتین برم بیرون تا با
شوهرم با

خوبی و خوشی زندگی کنی؟!
- آبتین قبل از اینکه تو بیایی شوهره من بود.
- چرت نگو مارال!
- من و آبتین عقد کرده بودیم.
بهت زده بهش خیره میشم که ادامه میده:
- آبتین از روی برنامه به تو نزدیک شد.
- داری چرت میگی!
- هیس ساکت شو و حرف هام رو تا آخر گوش بده بعد اگر قانع نشدی
میتونی بری از خودش بپرسی.
از سکوتم استفاده میکنه.
- آبتین از روی نقشه و برنامه ریزی بهت نزدیک شد، باکرگیت رو گرفت،
باهات ازدواج کرد و به اون پسره دوست پسرت پول داد که
باهات رابطه داشته باشه و فیلم بگیره.
میخواست حکم سنگسارت و بگیره، میخواست فیلمت رو همه
جا پخش کنه، میخواست نابودت کنه ولی یه دفعه تصمیمش عوض شد.
گفت
اونطوری یک بار نابود میشی و آبتین اینطوری راضی نمیشد.
میخواست
ذره ذره نابودت کنه. مات و مبهوت و با چشم های لبالب از اشک

بهش خیره میشم و زمزمه
میکنم:

- آخه چرا؟

- بخاطر این که انتقام مرگ برادرش رو میخواست از خانواده‌ها
بگیره.

- برادرش؟

مارال به سمت کمد آبتین میره و از پشت لباس هاش چند تا
قاب عکس

بیرون میاره و به سمت میگیره.

با دیدن عکس ها به معنای واقعی کلمه لال میشم.
عکس برادرم کناره...

مارال اشاره‌ای به شخص کناریش میکنه.

- آبتین و برادره دوقلوش.

دیگه نمیتونم تحمل کنم و اولین قطره اشک لعنتی روی گونهام
سر

میخوره و روی قاب عکس میفته.

- یعنی... یعنی آبتین برادره منه؟

- نه، آبتین و برادره دوقلوش هیچ ارتباطی با تو نداشتند.

- یعنی چی؟

مارال قاب عکس دوم رو بهم نشون میده که آبتین و برادرم توی
بغله یک

خانم و آقای فوقالعاده خوشگل و خوشتیپاند.

- پدر و مادر واقعی آبتین و شخصی که فکر میکردی برادرته، این

دو نفرند
که از قضا دوست های فوقالعاده صمیمی پدر و مادر تو و پدر و
مادر فعلی
آبتین بودند. ولی متأسفانه داخل یک تصادف هردوشون فوت
میکنند و
میمونه دوقلو هاشون. از اون جایی که شرایط مالی نظری ها و
سمیعی ها به خوبی الان نبود،
هرکدومشون یکی از پسر ها رو برمیداره و بزرگ میکنه.
اتفاقاً رابطشون خیلی هم خوب بود تا اینکه یکی از پسر ها یعنی
برادره
آبتین فوت میکنه.
اون موقع بود که رابطه نظری ها و سمیعی ها یه دفعه از این رو
به اون
رو شد. و اون دوستی فوق العادهشون تبدیل به دشمنی و نفرت
شد.
چون پدر و مادره تو نتونسته بودند از تنها یادگار دوستی
مشترکشون به
خوبی مواظبت کنند.
دستم رو روی سرم میذارم و با بغض میگم:
- همش چرته!
بی توجه به من ادامه میده:
- آبتین باهام قرار گذاشت به محض این که انتقامش رو ازت
گرفت همه

چیز مثل قبل بشه ولی این داستان خیلی دیگه داشت طولانی میشد.

یه دفعه در اتاق باز میشه و آبتین وارد اتاق میشه.
با دیدن مارال انگار جا نمیخوره! پس اونم فهمیده بوده که بچش هنوز توی شکمه ماراله و...

- تو اینجا چیکار میکنی؟

از روی تخت بلند میشم و کیفم رو برمیدارم و به سمتش میرم.
قاب عکس ها رو توی دستش میذارم و با صورت خیس از اشک و قلبی که

انگار زیر پا لهش کردند بهش خیره میشم و زمزمه میکنم:
- اگر برادرم اینجا بود، یا بهتر بگم برادرت زنده بود بخاطره این کارت ازت

متنفر میشد! حتی ثانیهای هم صبر نمیکنم و فقط با دو از اون خونه خارج میشم.

صدای مارال مدام توی سرم تکرار میشه و اصلاً متوجه صدا های اطرافم

نیستم. فقط تصویر تاری از اطراف رو میبینم.

با شنیدن صدای بوق ممتد ماشینی، به خودم میام و از وسطه خیابون کنار میرم.

نمیدونم چرا هنوز امیدوارم که از خواب بیدار بشم.
هضم تمام این اتفاقات برام خیلی سخته!

- ولی آخه چطور؟ چطور تونست با من این کار رو بکنه؟ چرا منه
احمق

متوجهی چیزی نشدم؟

کنار خیابون روی جدول میشینم و از ته دل زار میزنم. تمام
اتفاقات، تمام

حرف های مارال، مثله فیلم از مقابل چشم هام رد میشه.

با شنیدن صدای زنگ موبایلم، به خودم میام و چشم های متورم
شدهام

که به شدت میسوزه رو باز میکنم و با دیدن تاریکی هوا، موبایلم
رو پیدا

میکنم و تماس رو وصل میکنم که صدای مامان توی گوشم
میپیچه:

- الو تبسم کجایی؟ آبتین عصر زنگ سراغت رو گرفت. میدونی از
عصر

چند بار بهت زنگ زدم؟ دارم از نگرانی سخته میکنم. چرا جواب
نمیدی
آخه؟

با صدای فوقالعاده گرفتهای جواب میدم:

- نگران نباش، دارم میام خونه.

از روی زمین بلند میشم، انقدر حالم مزحرفه که احساس میکنم
هر لحظه

ممکنه چشم هام بسته بشه و دیگه باز نشه!

کاش همون اول هر بلایی میخواست سرم می آورد و بعد ولم

میکرد. چرا کاری کرد عاشقش بشم؟
سرم رو بالا میبرم و به آسمون خیره میشم.
- همین رو میخواستی؟ آره، من عاشقه اون حرومزاده‌ی عوضی
شدم!
عاشق کسی که فقط میخواست نابودم کنه. میدونی اگر هرکاره
دیگهای
باهام میکرد انقدر دلم نمیسوخت ولی اون دست گذاشت روی
قلبم.
با قدم های سست و بی هدف توی خیابان راه میرم، مقصدم
خونهست
ولی حتی نمیدونم کجا هستم!
هر ماشینی از کنارم رد میشه یه تیکهای بهم میاندازه ولی انقدر
صدای
افکارم بلند که هیچ چیز به جز اون نمیشنوم.
با کشیده شدن دستم، ناخودآگاه به سمتش برمیگردم.
با دیدن عادل گیج بهش نگاه میکنم. لب هاش تگون میخوره ولی
من صدایی
نمیشنوم.
با داغ شدن صورتم کم کم انگار به دنیا برمیگردم و به اطرافم
نگاه میکنم.
- مَ...مَن باید برم خونه.
- همیشه اول باید بریم دکتر.
تازه متوجهی سوزش پاهام میشیم. نگاه میندازم میبینم کفش

هام رو

نیوشیدم و پاهام پر از خونه.

سرم رو به نشانهی منفی تکون میدم.

- باید برم خونه.

- نگران نباش من به مادرت زنگ میزنم اطلاع میدم که...

یه دفعه جیغ میزنم:- باید برم خونه!

و بدون معطلی به سمت مخالفش شروع به دویدن میکنم ولی

وسطه راه

زانو هام سست میشه و روی زمین میفتم...

دکتر نگاهی بهم میندازه.

- خب تمام شد.

به پاهای باند پیچی شدهام خیره میشم که عادل از دکتر تشکر میکنه.

- چرا نگفتی؟

بی تفاوت نگاهی بهش میندازم که ادامه میده:

- چرا نگفتی بارداری؟

- تو چی؟ چرا نگفتی آبتین میخواد این بلا رو سرم بیاره.

- من مجبور بودم سکوت کنم، تا جایی هم که میتونستم جلوی

بعضی از

کار هاش رو گرفتم.

پوزخندی میزنم و جواب میدم:

- یکم دقیق تر بهم نگاه کن! میبینی؟ تو نتونستی جلوی هیچ

کدوم از

کارهاش رو بگیری. فقط ایستادی و بدبخت شدنه یه آدمه بی
گناه رو
دیدي.

عادل سرش رو پایین میندازه که ادامه میدم:

- من میبخشمت ولی در ازاش یه خواهشی ازت دارم.
منتظر نگاهم میکنه.

- به آبتین نگو که بچهی اون توی شکممه، بذار برم، بذار ناپدید
بشم. - ولی اون بچهی برادرمه!

- اون خودش این بچه رو نخواست، بهم گفت اگر باردار باشم باید
سقطش

کنم. بخاطره همین بهش نگفتم.

عادل کلافه دستی توی صورتش میکشه که میپرسم:

- میتونی این لطف رو در حقم بکنی؟

بدون حرف بهم خیره میشه که با بغض ادامه میدم:

- خواهش میکنم! برادرت انتقامش رو تمام و کمال ازم گرفت و تو
هم

خورد شدن و مردنم رو تماشا کردی، ولی این بچه چه گناهی
کرده؟

نمیخوام اون هم مثل من بشه.

دستش رو توی دست های لرزون و سردم میگیرم.

- بهم قول میدی که نذاری آبتین متوجهی چیزی بشه؟

به اجبار سرش رو تکان میده و زمزمه میکنه:

- باشه.

قطره اشکی روی گونه‌ام سرازیر میشه و لب میزنم:
- ممنونم...

به محضه ورودم، مامان و بابا با دو به سمتم میان.
با چشم های اشکی بهشون خیره میشم و قبل از این که
دستشون بهم
بخوره، یک قدم عقب میرم.
هر دوشون سرجاهاشون میایستند و بهم خیره میشن.
- آبتین میخواست انتقامش رو ازم بگیره ولی چرا شما... چرا شما
باهاش
همکاری کردین.- دخترم...
- هیس! دیگه به من نگید دخترم. شما هم به اندازه‌ی آبتین
مقصرید.

مامان با بغض میگه:
- بذار برات توضیح بدیم.
از داخل پلاستیک بیبی چک اصلی که نشون میده باردارم رو
درمیارم و
مقابله صورتشون میگیرم.
- اگر واقعاً پشیمونید از این که با دست های خودتون این بلا رو
سرم

آوردید، کمک کنید قبل از این که خودم رو بکشم و دیر بشه از
این خراب
شده برم.

بدون این که منتظره جوابشون بمونم، به سمته اتاقم میرم و

واردش
میشم.

و دوباره سیل اشک هام جاری میشه.
نگاهم روی عکس شخصی که باهام هیچ نسبتی نداشت ولی
تمام زندگی و
دنیا بود قفل میشه.

- داداش دیدی چی شد؟ دیدی همشون با تبسم کوچولوت چیکار
کردند؟

تو همیشه سعی کردی مراقبم باشی ولی برادره دو قلوت...
لبخند دردناکی میزنم.

- خوبی این داستان این بود که انتقامت رو از شهرام گرفتیم.
تا صبح با خودم، با عکس برادرم و با خدا کلی حرف میزنم و
اشک میریزم.

هوا کاملاً روشن شده بود که همونجا کنار در بیهوش شدم.
با حرکت دستی توی موهام چشم هام رو باز میکنم. با دیدن
مامان، سریع خودم رو عقب میکشم و زمزمه میکنم:
- از اتاقه من برو بیرون.

مامان با بغض عقب میکشه و سریع از اتاق بیرون میره.
با بدنی خشک شده، بلند میشم و یک دست لباس برمیدارم و
به سمت حمام
میرم.

زیر دوش میایستم و آب سرد رو باز میکنم.
- تبسم باید قوی باشی. باید از کاری که باهات کرد پشیمونش

کنی. گریه

دیگه کافیه! تو الان دیگه خودت تنها نیستی...

دستی روی شکمم میکشم و زمزمه میکنم:

- باید به فکره این کوچولو هم باشی...

از حمام خارج میشم و سریع موبایلم رو برمیدارم و شمارهی

وکیل مون رو

میگیرم.

بعد از تمام شدن صحبت مون، سریع لباس تنم میکنم و تمام

لباس و وسیله های

مورد نیازم رو جمع میکنم و برای آخرین بار نگاهی به اتاقم

میندازم و به

سمت ریشه های روی دیوار میرم و عکس برادرم رو برمیدارم و از

اتاق

خارج میشم.

مامان با دیدنم سریع به سمتم میاد و میگه:

- تبسم کجا داری میری با این حالت؟

با سردی تمام بهش خیره میشم.

- جایی که شما رو نبینم.- تبسم تورو خدا نرو، قول میدم

مزاحمت نشیم.

بی توجه به حرف ها و قسم هاش، از خونه خارج میشم و

شماره هاش رو

میگیرم. بعد از دو تا بوق تماس رو وصل میکنه که میگم:

- خونه آماده ست؟

- آره.
- خوبه، دارم میام.
- از تاکسی پیاده میشم و به سمتش میرم و کلید رو از دستش میگیرم.
- میشه به هیچ کس نگی کجام؟
- رضا نگاهی بهم مینداز و میپرسه:
- حتی پدر و مادرت؟
- حتی پدر و مادرم.
- نمیخواایی بگی چی شده؟
- همشون باهام بد، بهم دروغ گفتند، خوردم کردند؛ ولی دیگه اجازهی این کار رو بهشون نمیدم.
- میخواایی چیکار کنی؟
- اول ناپدید میشم تا کار های اون طرف اوکی بشه و بعد برای همیشه
- میرم؛ طوری که انگار هیچ وقت نبودم...

پایان فصل اول

1400/4/10